

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

(مجموعه توسل نامه)

به محضر دوست و محبوب

امام آبی آینه ها



سعید تشکری

عنوان و نام پدیدآور : از پشت پنجره / نویسنده سعید تشکری.
مشخصات نشر : مشهد: آستان قدس رضوی،
شرکت به نشر: آستان قدس رضوی، موسسه آفرینشهای هنری، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری : ۸۴ص.
فروست : ... مجموعه نمایش نامه های رضوی.
شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۰۲-۱۸۴۰-۲
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
یادداشت : نویسنده سعید تشکری.
موضوع : نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه ها
شناسه افزوده : شرکت به نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)
شناسه افزوده : آستان قدس رضوی، موسسه آفرینشهای هنری
رده بندی کنگره : ۱۳۹۱ ۱۳۸۴ الف/ PIR۴۲۴۹
رده بندی دیویی : ۸۷۲/۶۲۰۸
شماره کتابشناسی ملی : ۲۹۱۶۰۶۷



مجموعه
نمایش
نامه های
رضوی

عنوان : از پشت پنجره
موضوع : مجموعه نمایشنامه های رضوی
نویسنده : سعید تشکری
مدیر هنری : علی ثابت نیا
مسئول اجرایی : مهدی سیم ریز
طرح جلد : مسعود نجابتی
صفحه آرای و گرافیک :
رضوان گرافیک (مرجان جلالی)
امور فنی و ناظر چاپ : نسرين جلبلیان
چاپ اول : پاییز ۱۳۹۱
شمارگان : ۱۰۰۰ جلد
شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۰۲-۱۸۴۰-۲
لیتوگرافی و چاپ :
مؤسسه چاپ و انتشارات
آستان قدس رضوی



وقت خوب مصائب

۱۱

هفت دریا، شب‌نمی

۷۹

پنهان‌خانه...

۱۲۳

هامبورگ، بصره، قوچان!

۱۴۷

سَلاخ «مجلس طومارخوانی»

۱۶۷

نقش‌سپند «مجلس طومارخوانی»

۱۷۳

هو الجمیل

بی گمان در مقوله تولید آثار هنری دینی، توجه به مسائل زیربنایی، نسبت به تکنیک های ارایه آثار از اهمیت خاص تری برخوردار بوده و حرکت در جهت بسترسازی برای تولید و ارایه آثار هنری فاخر بویژه در حوزه معارف دینی، از اساسی ترین وظایف نهادهای متولی پردازش هنر دینی به شمار می رود. چه آن که غالباً فعالیت زیربنایی در زمینه سازی تولید و حمایت از ارایه آثار هنری، به مراتب مؤثرتر از پرداختن صرف به تولید و اکتفا به نمود نهایی است. تجربه فعالیت در حیطه مباحث هنری بارها تاثیر غیر قابل انکار سیاست گذاری زیربنایی در بازه های زمانی مشخص را به اثبات رسانده و اهمیت تغییر نگرش از صورت به محتوا را گوشزد نموده است. با آن که نمایش رضوی چندین سال است که جایگاه مناسبی را در فضای هنری کشور ایجاد کرده و از اقبال عمومی در خور توجهی برخوردار گردیده است، اما یکی از اساسی ترین معضلاتی که هنوز با این مقوله دست به گریبان است، فقر محتوا یا تکرار موضوعات مورد پردازش است. با آن که ابعاد مختلف سیره و زندگی حضرت رضا (علیه السلام) سرشار از پتانسیل بالقوه برای خلق آثار بی شمار هنری است، اما هنوز آن گونه که باید و شاید این گنجینه، فاصله بالقوه تا بالفعل را نپیموده و همچنان در تنگنای تکرار و سطحی نگری گرفتار مانده است، تا آنجا که گاه به جای

ارائه و اشاعه معارف رضوی، ناخواسته ساحت مقدس آن امام همام را در دیدگاه مخاطب خدشه دار ساخته و خلاف رسالت خویش عمل کرده است. توجه دقیق و عمیق به تولید متون فاخر نمایشی که اساسی ترین رکن ارائه آثار نمایشی بویژه در حوزه هنر دینی به شمار می‌رود، بزرگ ترین راه حل برای گذر از این چالش و دست یافتن به خروجی های ارزشمند در این حوزه است.

انجمن ادبی رضوی وابسته به موسسه آفرینش های هنری آستان قدس رضوی، می‌کوشد تا با ارتباط موثر با نویسندگان متبحر و متعهد و شناسایی آثار ادبی فاخر در حوزه های مختلف ادبیات، بر ارایه و حمایت از آثار ادبی و هنری ارزشمند بویژه در عرصه معارف رضوی همت گمارد. مجموعه حاضر دومین مجلد از سلسله نمایشنامه های رضوی است که با عنوان «از پشت پنجره» به زیور طبع آراسته می‌شود.

امید است این حرکت که در حقیقت عرض ارادت صاحبان آثار و مجموعه موسسه آفرینش های هنری به محضر سلطان سریر ارتضا حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) است، مورد توجه مخاطبین بویژه هنرمندان عرصه هنرهای نمایشی قرار گرفته و استمرار آن در سایه سار توجهات خاصه حضرت، گامی موثر در جهت اعتلای فرهنگ و هنر رضوی تلقی گردد.

علی ثابت نیا

مدیرعامل موسسه آفرینش های هنری

آستان قدس رضوی

وقت خوب مصائب

اشخاص نمایش؛

امین

رامین

مژدهی

کمالی

عقیل (رسولی)

کیمیا

سهیلا

کریم

نسیم

انیس

محمد

محترم

شکوهی

جاویدی

(رضا) احدی

۱. دفتر فنی بیمارستان صدای زنگ تلفن...

- امین:** کارمون تمومه آقای رامین یا ... هنوز هم باید در خدمت باشیم؟
- امین:** تلفن سوخت، جواب بده! ما که کسی رو نداریم، بازم مشتری‌های شمان!
- امین:** چه اصراری داری هی تیکه بندازی رئیس! تلفن با من کار داشته باشه
جرمه؟!
- رامین:** بله ... یه جورایی جرمه... [صدای زنگ تلفن] بردار دیگه... تا بعد برات بگم.
- امین:** [گوشی را برمی‌دارد] بله... بفرمایید. سلام. بله... گوشی حضورتون...
- رامین:** بپرس دیگه...
- امین:** من کارگر تأسیسات بیمارستان هستم. اما منشی جناب عالی نه!
- رامین:** ... این جور یاس. حالیم باشه تا بذارم کف دستت. [گوشی را روی تلفن
می‌گذارد] بفرما. اینم جواب. آچارا رو جمع کن!
- امین:** چرا جواب ندادی؟
- رامین:** آچارا رو جمع کن! شما هم امروز جایی نمی‌ری. خداحافظ!
- امین:** من ساعت دو باید برم.
- رامین:** تحویل شیفت صبح باید انجام بشه جناب استاد! سرت شلوغه برو آرایشگاه،
کچل کن. خداحافظ. [می‌رود. امین آچارها را مرتب می‌کند. صدای
زنگ تلفن به گوش می‌رسد.]
- امین:** بله... بفرمایید. سلام... خوبی! بابا لعنتی اینجا زنگ نزن. به قدر کافی این جا
تو سر من می‌زنی. نه، قاطی نیستم. چرا شرایط من حالیت نیس؟ عقیل من
دارم اینجا می‌پزم! یه جورایی به تو حسودیم می‌شه. میام. خداحافظ. [گوشی
را می‌گذارد] سلام جناب مژده‌هی!
- مژده‌هی:** [مژده‌هی داخل می‌شود.]
- مژده‌هی:** سلام امین پویا! حالت خوبه بابا جون؟ مزاحم نیستم؟
- امین:** اختیار دارید آقای مژده‌هی.
- مژده‌هی:** آچارا تو جمع کن. [با خنده] اومدم مواظب باشم، ساعت دو نشده، جیم
نکنی!

- امین:** [آچارها را مرتب می کند.] سفارش رامین به شماس، آره؟!
مژدهی: آدم عاقلی هستی بابا جون! آره دلواپس بود. این تلفن های تو هم که همه رو از رو می بره.
- امین:** بله... از فردا می رم از تلفن عمومی تو بخش زنگ می زنم.
مژدهی: تو چرا حالیت نیست؟ بیمارستان به شما حقوق می ده که کار کنی، نه تلفن بزنی و مشکلات کار دیگه تو حل و فصل کنی. تازه تو که اینجا به پرسنل رسمی نیستی.
- امین:** می رم شیفت شب.
مژدهی: همین دیگه، کافیه بری شیفت شب تا اون موقع تو اتاق تأسیسات دیگه کسی تو رو نبینه.
- امین:** بله... [مردد] نگاه کنید ساعت چنده؟ دو و چهار دقیقه اس!
مژدهی: حُب... یه توضیح به دوستت بده که زودتر بیاد، تا این قدر عذاب نکشی.
امین: به حرف نمی کنن آقای مژدهی. یه جور آزار رسونی توی همه شون هس!
مژدهی: تو، ده ساله داری این جا کار می کنی. حالا که فارغ التحصیل شدی، چرا نمی ری پی کار خودت؟ اونجا چه طوری کار می کنی؟ قراردادی... رسمی... پیمانی... بیمه ای؟
- امین:** [عصبی] عشقی! آقای مژدهی، عشقی! [کمالی داخل می شود] بالاخره اومدی؟
مژدهی: [باخنده] شماها زورتون به این بچه رسیده! حُب... خسته نباشید. خداحافظ.
[می رود]
- امین:** کمالی جان... چرا حالیت نیست که من باید ساعت دو سرکار باشم؟
کمالی: می گم جان تو، ده دقیقه اس بالا تو پذیرشم. داشتم با رامین حرف می زدم.
امین: رامین چی گفت؟
کمالی: می گفت می خواد شیفتا رو بچرخونه.
- امین:** [عصبی] چی؟! شیفت ها رو بچرخونه؟ که چی بشه؟
کمالی: هیچی... من بیام صبح... تو بری عصر. یه ماه درمیون. می گم اگه باهات حرفشو زده، ما رو هم باید شیفت شب بذاره. جان تو بد نیست ها... داداش و

پسرخاله‌ش دارن سی درصد حق شب‌کاری رو می‌گیرن و از سر شب یا تو پذیرش تلویزیون نگاه می‌کنن یا می‌خوابن!
امین: مژده‌ی نمی‌ذاره شیفت شب باشم.
کمالی: اون که با تو عیاقه باباجون، هی مهندس مهندس به نافت می‌بنده!
امین: بابا یارو فقط بادِ خالیه... من رفتم!
کمالی: امین... رامین، جدی می‌خواد زمینت بزنه ها، آتو دستش نده. از من می‌شنوی یه ده روز مرخصی بگیر و سرکارِ عصرهات نرو.
امین: نمی‌تونم. تازه می‌خوام از بیمارستان مرخصی بگیرم.
کمالی: من شرمنده‌ام، ولی... یه برگه داد کارگزینی که بذارن تو پرونده‌ی پرسنلی تو. فکر می‌کنم توییخ بود!
امین: تو هم امضا کردی؟!
کمالی: یعنی چی؟ تو چرا این قدر بد خیالی پسر؟
امین: تو هم امضا کردی، درستَه؟
کمالی: درست می‌گه امین. تو خیلی کارات قاطی شده. یعنی اصلاً اینجا لاستیک زاپاس هم برات نیس. پول از این جا می‌گیری و واسه‌ی اداره‌ی عشقی خودت خرج می‌کنی.
امین: خداحافظ کمالی جان!
کمالی: ناراحت شدی؟
امین: به مهندس رامین سلام برسون و بگو اگه دوست داره کُشتی بگیریم، من هستم!
کمالی: تو می‌بازی، می‌فهمی؟ اون حرفش واسه‌ی همه‌ی بیمارستان خریدار داره. تو چی؟ هنوز رسمی هم نشدی!
امین: بسه دیگه. بسه دیگه.
امین می‌رود.

۲. دفتر مژدهی

- صدای پیچ:** دکتر کریمی به بخش قلب... دکتر رضایی به سرپرستاری...
- رامین:** کمالی، تو با تغییر شیفت مشکلی نداری؟
- کمالی:** نه آقا... برام فرقی نمی کنه. مهم اینه که شما و آقای مژدهی از من راضی باشین.
- مژدهی:** شماها چرا با این بچه لجبازی می کنین؟
- رامین:** آقای مژدهی اون مثل بقیه نیست. باید به جوری اذیت بشه تا قدر کارش رو بدونه!
- مژدهی:** همین دیگه رامین جان، داری لج بازی می کنی. اما من حرفی ندارم. می خوام تاسیسات که قلب خدماتی بیمارستانه، درست و میزون کار کنه.
- رامین:** این بیمارستان چه قدر قلب داره! شماها هر جا می رین به کارمنداش می گین شما قلب بیمارستان هستین!
- مژدهی:** اشتباه می کنی. اتاق عمل قلب واقعی بیمارستانه. هم به جهت عملیات پزشکی و هم به جهت درآمدزایی. اما اگه برق بره و ژنراتور استارت نشه... این قلب از کار می افته. پس تاسیسات، واقعاً قلب خدماتی ماست!
- رامین:** متشکرم آقای مژدهی! ما به کارمون امیدوار شدیم. پس لطفاً این درخواست رو امضا کنین.
- مژدهی:** به امضای من نیازی نیست. خودت تو بُرد اتاقت اعلام کنی، کافیه.
- رامین:** می خوام محکم کاری بشه. آقای مژدهی، ما رو دریابین!
- مژدهی:** پای منو وسط توطئه ات نکش. من امین رو دوست دارم، اما دوستی من با اون یه معنای دیگه داره، به راستی براش احترام قائلم، چون پاکیزه اس!
- کمالی:** باید از خودمون ناامید بشیم آقای رامین! پسر آقای مژدهی، امینه! خدا بهتون ببخشه!
- مژدهی:** حسودی نکن کمالی، اما اون به گردن شماها حق داره. رامین تو دو سال رفتی سربازی و اون این جا رو واسه ی تو نگه داشت! حالا که برگشتی مسؤولیت این جا رو گرفتی، کار درستی نیست! حرف از عدل نمی زنه آقای رامین که هیچ کدوم عادل نیستیم!

- رامین:** گریه‌م گرفت آقای مژده‌ی! باشه. خودم اعلام می‌کنم. شما در جریان باشین.
 باهیچ مرخصی تا پایان ماه، موافقت نمی‌کنم.
- مژده‌ی:** این به خودت بستگی داره. خُب بچه‌ها... برید که من خیلی کار دارم.
کمالی: با اجازه‌تون.
- رامین:** ببخشید وقتتون رو گرفتم. بریم کمالی که باید همه‌ی لامپ‌های فلورسنت
 بخش جراحی رو تعویض کنیم. از خدمات، لامپ گرفتم.
- مژده‌ی:** رامین جان... ولی اول فکر کن... اون بچه رو این قدر اذیت نکنین.
رامین: آقای مژده‌ی براش پستونک و قاقانی نی می‌خرم! من نسبت به بخشم
 مسئولم!
- مژده‌ی:** باشه... من به این رفتارت نظارت دارم، خداحافظ. [می‌رود]
- کمالی:** ساعت ملاقات تموم نشد؟ چه قدر بخش شلوغه!
- رامین:** من می‌رم خونه. شما هم لطفاً شروع کنین با بچه‌ها لامپ‌های فلورسنت رو
 عوض کنین. عصر که میام بخش، تموم شده باشه. خداحافظ.
- کمالی:** خداحافظ آقای رامین.
- رامین می‌رود.**

۳. منزل امین

سهیلا خواب آلود به سوی امین می آید. او پشت میز کار کوچکش مشغول نوشتن است.

- سهیلا:** خواب آلود چرا نخوابیدی؟
- امین:** خوابم نبرد سهیلا... تو بخواب.
- سهیلا:** خوب نداشتی منم بخوابم. فکر می کنی فاصله ی تو با من و نسیم چه قدره؟
- امین:** معذرت می خوام. باشه... باید آروم تر کتاب رو ورق می زدم!
- سهیلا:** برام بخون. چیه که باز تموم شب تا صبح تو رو این طور بی خواب کرده بود. ها؟ بخون!
- امین:** [خسته] صدای من، وقتی با حس بخونم بلند می شه. اون وقت...
- سهیلا:** بخون دیگه... این قدر ناز نیار! اون که بازم کریستین بوبنه! تو از این چی می خوای؟
- امین:** کریستین بوبن درست مثل یه صدای شرقی می مونه. یا به سیتار یا طبلای هندی یا دف...
- سهیلا:** اسم کتابش چیه؟
- امین:** رفیق اعلی...! کودک به همراه فرشته روان شده. اما باید کمی نزدیک تر بیاییم. در کنار پنجره به همهمه های جهان گوش دهیم. همهمه ی طلا... همهمه ی بخشش و نیایش! سوداگران، جنگاوران و نیایش گران، حضور صبح را منتظرند! حالا وقتِ نمازه خانم جان!
- سهیلا:** چه قدر قشنگ! تا تو وضو می گیری من یه ورق می زنمش.
- امین:** من چی ام سهیلا؟ یه سوداگر یا یه جنگاور؟
- سهیلا:** تو یه جنگاور نیایش گری! البته با کم... خیلی کم سودای سوداگری!
- امین:** [می خندد] چه جالب!
- سهیلا:** سودای زندگی راحت برای ما داری، که نمی شه! با همه ی اون هایی جنگ داری که تورو از کار اصلیت دور کردن، و نیایش گری هستی که با نمایش، نیایش می کنی. مخلوطی از معلولیت یک جناب تاسیساتی!

- امین:** چه قدر از این کار و عنوان بدم میاد...
- سهیلا:** ما مجبوریم امین! تو اون جا سابقه داری. نزدیک استخداّمته. واسه ی تو اول
یه شغل لازمه! چرا متوجه نیستی؟ ما یه بچه داریم. ناراحتی... آره... از من
چه کاری برمیاد؟
- امین:** از تو هیچی... یه دردِ دل بود خانم، همین!
- سهیلا:** هنوز که اذون نگفتن. یه دقیقه بشین.
- امین:** چی می گی؟ بفرما... این هم نشستن کنار بانوی بزرگوار روح من! چی می گی؟
- سهیلا:** دروغ می گی امین، فقط می خوامی دل من نسوزه. تو داری زجر می کشی. آدم
اگه برای عزیزانش ایثارکنه زجر نمی کشه.
- امین:** سهیلا، یعنی تو هم منو محکوم می کنی؟!
- سهیلا:** آره... تو، اصلاً من یا دخترمون، نسیم رو نگاه نمی کنی! واقعاً متاسفم که
من باید به یادت بیارم. تو وقتی به خواستگاری من اومدی، چی بودی؟ ها؟
یه کارمند قراردادی بیمارستان خصوصی. هنوزم هستی. دانشجو
بودی، حالا فارغ التحصیل شدی. تهران بودی... حالا تو مشهد هستی. چی
عوض شده؟ ها؟ چی؟ هیچی... فقط کاغذها رو هم تلنبار شده و کتاب. ما
هم حقی داریم جناب سوداگر!
- امین:** سهیلا... سهیلا... باشه... من می رم، تا تو راحت باشی.
- سهیلا:** کجا می ری؟ هنوز پنج صبحم نشده، نمازتو بخون!
- امین:** می رم حرم. اون جا می خونم.
- سهیلا:** [بغض آلود] آخه چرا این قدر ما رو زجر می دی؟ به خدا دارم دق می کنم!
- امین:** بس کن دیگه! واسه ی هر چی از خودت مایه می ذاری. من سوداگرم... تو چی
هستی؟ ها؟ چی هستی؟
- سهیلا:** واسه ی تو هیچی نیستم. اما تو که برای من همه چی هستی! چرا حالیت
نیست؟!
- امین:** [با بغض] سهیلا... من هیچ توضیحی ندارم. ولی واقعاً دارم تلاش می کنم.
اما چه کار کنم، دیوار بُن بسته! راهی نیست. منتظر گشایش دری ام که باید

باز شه!

سهیلا:

باشه. اون قدر در بزنی که پیر بشی!

امین: [جدی] من این کوه رو می خراشم تا به دورها برسیم. [صدای اذان از

دورها] نور صبح منتظر ماست. من سراپا انرژی ام!

سهیلا:

اما وقتی قراره تو بیمارستان تلاش کنی و خودتو نشون بدی، کم میاری!

امین: تو از کار توی بیمارستان چه می دونی... ها؟ من دارم فلاش تانک توالت

تعمیر می کنم. سیفون دستشویی درست می کنم!

سهیلا:

متأسفم امین! اما فکر می کنی من هم باید مثل تو بگم توشرکت چیکار

می کنم. ها؟

امین:

نه... تو جز من و بچه هیچ زندگی و شوری نداری. اما من دارم.

سهیلا:

[با شک] پس اعتراف کردی... آره؟

امین:

من وقتی برای تاثیر می نویسم، حس می کنم زنده ام. صبح و شب و روزم معنا

داره. بیمارستان برای من یه زندانه!

سهیلا:

[خسته] حرف زدن با تو فایده نداره، هر کاری می خواهی بکن!

امین:

باشه... کار نداری؟ می رم جایی که کسی حرفامو بشنوه!

سهیلا:

التماس دعا حضرت آقا...

صدای اذان صبح بر صحنه می نشیند... امین می رود.

۴. کفشداری حرم مطهر امین داخل کفشداری می شود...

- کریم:** اومدی پسر... داشتیم می رفتیم. چی شده؟ خراب اومدی که آباد بری، یا آباد اومدی، که خراب دل باشی؟!
امین: آقا کریم... سلام... قبول باشه.
- کریم:** قبول حق باشه. صبح چندمه؟ شماره می کنی یا فقط یه نشونه واسه ی خودت گذاشتی؟
امین: نه... وقتی به سهیلا رسیدم، نذر کردم چهل روز قبل از سالگرد ازدواجمون پیام خدمت آقا سلام بدم. هر سال! هیچ وقتم نداشتیم و نخواستیم سهیلا بفهمه.
- کریم:** خُب... پس حالا وامونده ی چی هستی؟
امین: آقا کریم! شما چه طور توی این بارگاه هر روز میای و می ری؟
کریم: توفیق!... همون طور که تو توفیق چهل صبح رو توی هر سال داری.
امین: من یه چیزی از آقا می خوام. یعنی نمی دونه؟ یا من زیادی می خوام؟
کریم: از خودشون بپرس. من چی بگم؟
امین: برام دعا کن. به خدا دارم به ته خط می رسم!
کریم: ته خط شما کجاس آقا امین؟ من ته خطم یا سر خطم هیچ فرقی نداره. یه وقت نذر می کردم پیام این جا و واسه ی خلائق درمونده استخاره بگیرم. تو واسه ی غیر خودت چی می خوای؟
- امین:** هیچی... هیچی نخواستیم.
کریم: چرا، خواستی! اشکالش اینه که فکر می کنی اون چیزی که می خوای واسه ی خودت نیست. این طوری نیست؟
امین: یعنی کاری که من دوستام داریم انجام می دیم، یه نفع فردی داره؟ هنر کجا یه کار فردی بوده؟
کریم: پسر جان... نیت مهمه...! نیتتو صاف کن! طلبکاری پسر. از کی و چی نمی دونم!

خوشم نمیاد. اما صاحب خونه یکی دیگه اس. تو مهمون آقایی. نکنه با نیت خرابت قدم هایی که تو رو میان این جا تا نذرت رو انجام بدی خشک بشن... سست بشن. حواست باشه!

امین: [ویران شده] آقا کریم... گناه من چیه؟! به خدا قسمت بدم، می گی؟
کریم: بشین و این آدمایی که ساده میان، سلام می دن، گریه می کنن و شاد می شن و می رن رو تماشا کن. فقط نگاهشون کن. تو اگه فکر می کنی با اینا فرق داری، بگو فرقت چیه؟ شده یه بار، فقط برای یه بار واسه ی خودش بیای، سلام بدی؟ بی نذر و خواسته و نیاز؟ فقط بگی سلام آقای من... [با بغض] واسه ی خودمون هزار تا پله گذاشتیم. شرمندهام آقا که توی حرمتون این طوری حرف می زنم، اونم با مهمون شما!
امین: من ناراحت نمی شم آقا کریم!

بشر... من از تو عذر نخواستم! چیه؟ گیر پول هستی یا با زنت حرفت شده؟ هیچ کدوم آقا کریم! شما وسیله ی دل شکستن من باشی، خیلی بهتره!
[بلند] امین کجا رفتی؟ امین!

صدای مناجات در فضاست. لکه ی نور امین را در خود می گیرد. کریم رفته است.

امین: سلام آقا... می گی طلبکارم... می گی تاجرم. هرچی می گی هستم. به خدا دوست دارم.

انور به کفشداری می نشیند. عقیل داخل می شود.
امین: اومدی عقیل... چه قدر دیر کردی! آقا کریم رفت. همون آقای خادمیه که بهت گفتم. اسمشون آقا کریمه. استخاره می گیره. کفشارم هستن. اما صداش خیلی باصفاست. واسه ی اون صحنه ی مناجات جون میده! قانعشو کن زنده بخونه. حرف نداره. نخواستی صداشو ضبط کن. فقط باید رضایتشو بگیری. از من همین برمیداد که معرفی می کنم.

عقیل: فکر کردی آقا کریم قاضی رو فقط تو می شناسی؟ پسر توی حرم امام هشتم همه اونو می شناسن!

- امین:** خوب... همه‌ی مردم هم می‌دونن اون چه صدایی داره؟
- عقیل:** نه... نمی‌دونن. این راز برای شما محفوظه. منو کشوندی این جا که اینا رو بگی، یا پُز بدی که هر روز میای زیارت؟
- امین:** [عصبی] عقیل... چی می‌گی تو؟ حالت خوبه؟ یه ساعت از خوابت زدی، خیلی زیاده؟
- عقیل:** نه... [عصبی] اقسمت آخر متنو چیکار کردی؟ من نمی‌تونم بچه‌ها رو معطل کنم.
- امین:** دیشب راه نداد تا گل صبح هی کاغذ مچاله کردم. یه کُپه دیگه.
- عقیل:** [عصبی] بابا چته تو؟ هفته‌ی دیگه بازیابی داریم‌ها؟ چه قدر ادا داری تو!
- امین:** فرق من با تو خیلی جاهاس.
- اصلاً امروز سر کار نرو. مرخصی بگیر و بیا خونته ما. بشین بنویس.
- امین:** آخه نمی‌شه. بیمارستان اوضاع خیلی سه شده!
- سه تر از حال ماهانیس! از چی می‌ترسی؟ کارگری تو می‌شه چی؟ دو تا توالت بیشتر تمیز می‌کنی، چهار تا سیفون بیشتر می‌بندی، بد می‌گم؟
- امین:** نه آقا عقیل... خوب می‌گی... حالا بریم!
- عقیل:** نه بگو، می‌خوام حرفای تو دلتو بشنوم!
- لکه نوری امین را در خود می‌گیرد.**
- امین:** حسودیم می‌شه. به خلیلیا که جای من نیستن و من هم جاشون نیستم. چرا نمی‌خوای منو هل بدی؟ چرا نمی‌ذاری جای خودم باشم. مثل اینا راحت کارمو بکنم؟ این ترس منو بگیر، جای واقعی من رو بهم بده!
- صدای مناجات زائران شنیده می‌شود.**

۵. دفتر فنی بیمارستان

مژده‌ی و امین در دفتر کار امین مشغول صحبت هستند.

- مژده‌ی: ازش شکایت کن امین جان، این تنها راهشه!
- امین: اما این یه تقدیره... نه انتخاب!
- مژده‌ی: تو ده سال این جا کار کردی. دارن میندازنت بیرون. می‌فهمی؟ حتی جای دیگه هم نمی‌تونن کار کنی. یعنی یه حُسن انجام کار هم نمی‌تونن بعد از اخراج داشته باشی!
- امین: رامین چرا این کارو کرد؟
- مژده‌ی: ظاهراً با رئیس بیمارستان قوم و خویشی داره!
- امین: [رامین داخل می‌شود.] بالاخره اومدی رامین؟
- رامین: من فکر کردم آقای مژده‌ی کارم دارن، وگرنه نمی‌اومدم.
- امین: لطفاً بگین دکتر کیمیا هم بیان آقای مژده‌ی!
- رامین: این جا چه خبره آقای مژده‌ی؟ این چی می‌گه؟
- امین: این اسم داره آقا رامین، رسم داره!
- رامین: داشت امین خان، داشتی! حالا یه روزیه که فقط دارن بهت لطف می‌کنن وگرنه هم پولو ازت می‌گرفتن، هم تحویل کلانتری می‌دادنت!
- امین: حالام همین طوره. هم پولو آقا دزده می‌ده و هم زندون می‌ره. باز هم حرفی هست؟ زنگ بزنین دکتر کیمیا بیاد آقای مژده‌ی! من منتظرم.
- رامین: آقای مژده‌ی... آقای دکتر کیمیا بیکارن که بیان به چرندیات این گوش بدن؟
- مژده‌ی: از دکتر کیمیا وقت گرفتم [گوشی را بر می‌دارد و صحبت می‌کند.] الو... سلام آقای دکتر! تصدقتون، یه لحظه جسارتاً اتاق من تشریف بیارید. بابت اومدن متشکرم. [گوشی را می‌گذارد.]
- امین: این چی می‌گه؟ مرتیکه من دزدم؟
- مژده‌ی: آروم باش امین. فقط خواهش می‌کنم دعوا مرافعه درست نکنین!
- رامین: فکر کردی از حقم می‌گذرم. اون پول مال همه‌اس! پولو ور می‌داری و می‌زنی به چاک؟

- مژده‌ی:** آقا رامین! قبل از شما، بیمارستان باید دنبال حقیقت باشه!
- رامین:** که نیس! وقتی شما مدیر داخلی باشی، معلومه چی می‌شه!
- امین:** چه عجله داری رامین؟ دکتر کیمیا از اقوام توئه و تو قطعاً یه صندلی و جای محکم داری!
- رامین:** [عصبی] معلومه! تو این زبونو نداشتی، چیکار می‌کردی؟
- امین:** قطعاً کاری که تو انجام می‌دی رو انجام نمی‌دادم! ما خیلی با هم صبحونه و نهار خوردیم، می‌دونی اینا حرمت دارن؟!
- رامین:** دیگه این وزاجی‌ها به کار من نمیداد!
- امین:** به کار تو چی میاد مرتیکه... ها...؟ چی میاد؟ [سیلی محکمی به او می‌زند]
- این به کارت میاد؟!
- مژده‌ی:** [جاخورده] امین... چیکار کردی؟!
- رامین:** جبران می‌کنم!
- مژده‌ی:** خواهش می‌کنم آرام باشین. [دکتر کیمیا داخل می‌شود] سلام آقای دکتر... ببخشید مزاحمتون شدیم. یه مشکلی هست که باید در حضور شما حل بشه.
- رامین:** آقای مژده‌ی... جناب آقای دکتر کیمیا، به قدر کافی در جریان هستن.
- امین:** آقای دکتر کیمیا... به چه مجوزی حکم اخراج من رو صادر کردین؟ می‌خوام مرحله‌ای بریم جلو... شما و دوستتون به حذف من فکر کردین، اما چرا با دسیسه؟ راحت‌ترین شکل، مورد پذیرش منم بود.
- کیمیا:** آقای امین پویا... ما به شما اعتماد نداریم.
- امین:** بسیار خوب... به ایشون اعتماد کامل دارین؟
- کیمیا:** بله... اعتماد دارم که مسئولیت یک بخش رو به ایشون سپردم.
- امین:** آقای مژده‌ی... فروشگاه اکسیژن شماره‌اش اینه. لطفاً شما زنگ بزنین و بپرسین در ماه چه قدر لوازم تأسیسات رو زیر قیمت از آقا رامین می‌خرن.
- بگید شما فروشنده‌اید و از طرف ایشون زنگ می‌زنین!
- کیمیا:** مقصودتون چیه؟!

امین: جناب دکتر کیمیا! مصرف کنتاکتور یا شیر برقی و لوازم این طوری، سالی یه باره، اما خرید انبار تأسیسات هفته ای ده تاس! ایشون تقاضا می‌دن، شمام می‌خرین و ایشون خارج از بیمارستان مصرف می‌کنن! یعنی از همون جایی که خریده می‌شه، همون جام پس داده می‌شه؛ فقط با قیمت پایین‌تر! یه جور بده بستون که اصلاً اسمش دزدی نیس!

کیمیا: می‌تونی اثبات کنی؟

امین: چه تضمینی وجود داره اون پول نقدی که تو اتاق تأسیسات گم شده، تو جیب این آقا رامین نباشه؟ حالا فهمیدی چرا سیلی زدم. من دو سال این جا مسئول بودم. فکر می‌کنی چند تا چک از طرف پیمانکارهای طرف قرارداد بیمارستان به دست من رسیده و من نگرفتم؟ نه! ... قدیس نیستم. اما باور نکردم که خودمو ارزون بفروشم. چون قلم دستمه و حرمت داره. همون طور که اون آچاری که دست تو هست باید حرمت داشته باشه!

کیمیا: رامین... امین چی میگه؟

مژدهی: [خوشحال] زنگ بزنگ آقای دکتر کیمیا؟

نه... بعداً پیگیری کنین. یه حسن انجام کار و رفع ظن هم به آقای پویا بدین و تسویه حساب کنن. ده سال کار کردن اینجا طبق مقررات اداره‌ی کار، با شرط استعفای ایشون، قبول کنین.

مژدهی: اما این استعفا نداده. شما دارین اخراجش می‌کنین.

کیمیا: اخراج به شرط دزدی یعنی زندان؛ اما این استعفا یه جور توافقه... درسته؟

امین: پس شما باز هم رامین رو انتخاب می‌کنین؟

کیمیا: بله آقای پویا... چون ایشون یه تکنیسین تجربی نیست و توی ردیف استخدامی ما قرار داره، و جدای از این، باید این خسارتی که به ما زده رو با کار جبران کنه. آقای مژدهی، لطفاً سریع‌تر بدین نامه‌ی حسن انجام کارو تایپ کن!

امین: متشکرم آقای دکتر... من خط شما رو از نامه‌ی تایپ شده، بیشتر قبول دارم.

مژدهی: چون دیگه به کارم نمیداد.

امین: [با تردید] امین... عجله نکن بابا...!

چرا ساکتی رامین؟ برای خودم متاسفم. ده سال کجا ایستادم و تو چه رویای ذلیلی خودمو حس کردم. اگه قراره آخرش بشم تو... که هیچم و اگه قراره یه آدم مفید باشم، شکل هزار تا آدمی که دارن خدمت می‌کنن، پس دنیا رو خیلی کوچیک دیدم.

کیمیا:

امین: لطفاً خیلی شعار نده آقای پویا! چی برات بنویسم؟

این شعار نیست. یه جور شادیه آقای کیمیا! می‌دونین که من می‌دونم شما دکتر نیستین. به خاطر سهام‌های بی‌شماری که خریدین، همه مجبورن به شما دکتر بگن. شما هر جای دیگه‌ای هم بودین، مهندس می‌شدین، استاد یا حتی پروفیسور... پول یعنی همه‌ی این لقب‌ها...

کیمیا:

امین: خیلی عقده داری پسر... بیا این هم نامه‌ات!

کیمیا: لطفاً یه فتوکپی برای من بگیر، جناب رامین خان. لازم دارم.

رامین:

برو بگیر رامین!

کیمیا:

بله... آقای دکتر. [می‌رود]

دیگه حرفی نداری پسر جون؟ امیدوارم هر جا کار کردی موفق باشی. این دستور پرداخت طلبکاری‌های ده سال و هرسال یه ماه حقوق. یه مبلغی هم برای این که راضی باشی می‌نویسم.

مژده‌ی:

کیمیا: مژده‌ی: بله... آقای دکتر! من اقدام می‌کنم.

من دکتر نیستم آقای مژده‌ی... شما منو دکتر صدا می‌کنین. آقای پویا راست گفتن!

مژده‌ی:

کیمیا: بله... چی بگم که ناراحتی شما رو نبینم؟

هیچی... دیگه پای منو به این مشاجرات باز نکنین. به نگره‌بانی هم بگین موقع خروج کیف رامین رو بگردن! ضمناً انبارداری تا اطلاع ثانوی هیچ خرید و تحویل جنس نداشته باشه تا یه مسئولول تاسیسات برای بخش

امین:

بذاریم. بازم راضی نیستی آقای پویا؟

کیمیا:

چرا منو حذف کردین آقای کیمیا؟

تو وابسته به اینجا نیستی. ذهنت همیشه درگیر یه جای دیگه اس. برو همون
جا تلاش کن، این یه خیر خواهیه نه دشمنی! یه روز معاشو می فهمی!
امین:
کیمیا:
اگه اون جا منو نخوان؟
مژدهی:
اون وقت فقط برات متاسفم. خداحافظ آقای پویا. [می رود]
فتوکپی این کاغذ رو توی بُرد بخش بزنین تا همه بفهمن امین پویا دزد نبوده!
امین:
با خودت چیکار کردی؟
دیگه خداحافظ آقای مژدهی. نمی شه توی دلِ دو تا جا داشت. من کی پیام
چکمو بگیرم؟
مژدهی:
همین الان برو کارگزینی و بگیر.
مژدهی:
خوب... خداحافظ آقای مژدهی. برای همه ی لطف های شما ممنونم.
امین:
هر جا بودی، ما رو از حالت بی خبر نذار.
[مغموم] یعنی ده سال رو باید فراموش کنم. واقعاً خیلی راحتی! خیلی راحت و دیر.
[امین می رود].

۶. کفشداری حرم مطهر

عقیل داخل کفشداری باکریم در حال صحبت است.

عقیل: آقا کریم! مدتی از امین بی خبریم. خیلی حرف پشت سرشه. هر کی یه

چیزی می‌گه. شما چی می‌گین؟

کریم: نعوذ با... آدما این قدر بیکار شدن؟! چه قدر برای خودتون ثواب و نافله درست

می‌کنین. یعنی کار دیگه‌ای نیست؟! فقط باید بدونین یک گرفتار چه قدر

گرفتارتر شده؟!

عقیل: من دوستشم آقا کریم، دشمنش که نیستم!

کریم: چیکار کردی براش... ها؟

عقیل: نمی‌دونم. گفتم شاید کاری ازم برمیاد. اسم شما رو امین خیلی می‌آورد.

دلش می‌خواست بیاین کار مارو ببینین. خوشحال می‌شیم.

کریم: تو که می‌گی از امین خبر نداری. پس چه جوری بیام، کارش رو ببینم؟

عقیل: نمایشنامه‌ای که اون نوشته داره اجرا می‌شه.

کریم: حرفات دوتاس پسر جان. نمایشنامه‌ای که اون نوشته، حالا شماها دارین

اجرا می‌کنین. پس اون هیچ کاره‌اس که نمیداد؟

عقیل: نه آقا کریم! ثناتر یه کار جمعیه، یکی می‌نویسه و یک عده دیگه اجراش

می‌کنن. تا وقتی تو خونه‌اس مال نویسنده‌اس. وقتی اجرا می‌شه، به همه

تعلق داره.

کریم: پس اشتباه نگفتم. امین حالا دیگه کاره‌ای نیس. درسته؟

عقیل: بله... شاید شما درست می‌گین!

کریم: شما امین رو تنها نداشتین... ها؟

عقیل: نمی‌فهمم چی می‌گین. شما که از همه چی خبر دارین.

کریم: نه به قدر شما! این که فقط می‌دونم از بیمارستان جوابش کردن. حق و

حقوقش رو هم دادن. اون هم پولاشو می‌خواد خرج دوا درمون مادرش کنه.

خونه‌اش شده مریض خونه‌ای که مادرش بستریه. با زنش قهره و بچه‌اش

بی‌تابی می‌کنه. اما یواش یواش، همه یادشون می‌ره حق کجاس! برو جوون

- سر خود تو بند بیکاریت نکن. زیارت با دل کن تا عاقبت بخیر بشی...
- عقیل:** من دوستش دارم.
- کریم:** خیلی مفت حرف می زنی...ها.
- عقیل:** [عصبی] مفت چیه آقا کریم؟ من رفیقشم، مگه. شما براش چیکار کردین؟
- کریم:** دعا؛ بندهی خدا. براش دعا می کنم!
- عقیل:** [سرد] جدی؟... این که کار زیادیه، خسته نشین! اگه یک وقتی کمک خواستین، من هستم!
- کریم:** [جدی] دعا بلدی؟ بسم ا... دعا کن! دعا زحمت می خواد، رخصت می خواد، لیاقت می خواد، اینا رو داری؟ برای اینا زحمت کشیدی؟ برو سر خودتو کلاه بذار!
- عقیل:** [عصبی] توی خونه ی شما که نیومدم!
- کریم:** از آقا بترس که یه وقت یک زائرشو از خونه اش جواب کنه! اون وقت می شه امین، که می خواد بیاد اما فرصتشو پیدا نمی کنه. [با بغض] بترس پسر جون... به سلامت.
- عقیل:** خداحافظ... [می رود]
- کریم:** خدایا منو ببخش! یا مولای غریبان، خودت منو راهی کردی. برام سخت بود، اما خودت به زبونم آوردی. کاشکی حالا برن سراغش. صداش کنن. مهمونشون کن. یا امام غریب.
- صدای مناجات به گوش می رسد.**

۷. منزل امین

امین مشغول گشتن داخل مدارک است... سهیلا داخل می شود.

- سهیلا: امین... بالاخره اومدی! چی شده؟ دنبال چی می گردی؟
 امین: شناسنامه ام. شناسنامه ام کجاست؟
 سهیلا: تو مدار کته. حال مادر چه طوره؟ بهترن؟ آره؟
 امین: هنوز زنده اس. راضی شدی؟
 سهیلا: همین؟ بعد از این همه مدت که اومدی خونه، این طوری باید حرف بزنی.
 [نسیم نزدیک می شود.]
 نسیم: اومدی پدر جون؟ [با بغض] چه قدر دلم براتون تنگ شده بود!
 سهیلا: بیدار شدی مادر؟ امین شام خوردی؟ غذا برات گرم کنم؟
 نسیم: آره مامان... منم گرسنمه. خیلی وقته سه تایی دور سفره نشستیم. بگو گشنه ای بابایی.
 امین: دختر خوب... چه قدر دنیات قشنگه! آره گرسنه ام.
 نسیم: مامان... من می رم سفره بندازم!
 امین: سهیلا... یه کاری می خوام انجام بدم. راضی باش.
 سهیلا: راضی ام. بدون این که بدونم چیکار می خوامی انجام بدی. [با بغض] به خدا راضی ام. فقط برگرد خونه!
 امین: نمی خوام بدونی می خوام چیکار کنم؟
 سهیلا: نه امین... برم برات غذا بیارم.
 نسیم: مامان منو نبرد که نمایشته ببینم. تلویزیون شبکه ی استانی با آقا عقیل مصاحبه کرد. یه عالمه آدم بودن. فقط شما نبودید!
 امین: نویسنده ها همیشه غایبن! من کارم توی خونه اس. کنار تو ... کنار مامان.
 نسیم: پدر جون... جای شما تو پارکینگه... یادت رفته؟ اون جا می نویسین...
 امین: نه... یادم نرفته. اما اون جام شماها هستین. گرمای شماس که گرما و سرمای اون جا رو از بین می بره.
 نسیم: پدر جون... حال مامانی چه طوره؟ همون قدر که من مامانو دوست دارم، شما

- مامانی رو دوست دارید؟
- امین:** بابایی، دوست داشتن رو نمی شه، اندازه گرفت!
- سهیلا:** می شه اندازه گرفت! صد تا... هزار تا... یا یکی ... بیاین غذا بخورین.
- سهیلا سفره می اندازد. صدای چند مرغ عشق در خانه پیچیده!**
- امین:** وقتی قد تو بودم، شبها با صدای قرآن آقا بزرگ بیدار می شدم. ولی تو حالا با صدای این پرنده ها می خوابی و بیدار می شی!
- نسیم:** مگه خونه ی بابای خودتون نبودین؟
- امین:** من همیشه ماه رمضان خونه ی بابا بزرگم بودم، با مامانم! بابام روزه نمی گرفت، منظورم اون موقع بود.
- سهیلا:** ذهن بچه رو مسموم نکن، اون بدبخت تنها مونده دیگه!
- امین:** [عصبی] اون بدبخت زن مریضش رو از خونه اش بیرون کرد. آره، بدبخته. راست می گی... بریم نسیم جان... [دور سفره می نشینند] چیکار کردی سهیلا!
- نسیم:** من خواب دیدم شما میای!
- سهیلا:** امین بخور... سرد می شه.
- امین:** سهیلا... می خوام کلیه مو بفروشم. راضی باشین. می خوام با پولش یه کلیه برای مادرم بخرم.
- نسیم:** مامان... یعنی چی؟
- سهیلا:** [مبهوت] چی می گی تو؟ معلوم هست؟ کلیه تو بفروشی تا یک کلیه بخری؟ خودت رضایت دادی. پس هیچی نگو. نخواستم که ندونی سهیلا! از روز اول زندگی، قرارمون همین بود که هیچی رو از هم دیگه پنهون نکنیم!
- سهیلا:** ولی تو اخراج از بیمارستان رو به من نگفتی. حتی تا حالا!
- امین:** سهیلا... تو دلواپس چی هستی؟ فردات؟ این بچه؟ یا چرخی که من باید بچرخونم؟
- سهیلا:** من دلواپس تو هستم امین... این حق من نیست؟
- امین:** اما من یه تعهدی به مادرم هم دارم!

سهیلا: [بغض آلود] به خودت چی؟ تعهد داری؟ من و نسیم هیچی... تازه این چه نوع کمک کردنه؟! زندگیتو بفروش. اگه من حرفی زدم؟ مارو ببر تو یه زیر پله... باز هیچی نمی‌گم. این آت و آشغالا و کتابات رو حراج کن. [می‌گرید] اگه اعتراضی کردم؟

امین: من از خودم مایه می‌ذارم. این جور ی بهتره!
سهیلا: مگه تو یا من... مال خودمون هستیم؟ آره... تعریف تو از زندگی مشترک، همین قدر کوچک و حقیره؟

امین: آره... حقیرم... کوچکم... شما بزرگی کن!
نسیم: باز دعوا می‌کنین؟ آخه چرا پدرجون؟ مامان... تو که منتظر اومدن پدرجون بودی!

سهیلا: [با بغض] این دعوا نیس مادر! یاد بگیر از چیزی که بابت اون جنگیدی، دفاع کنی. من و بابات برای این زندگی با خلیا جنگیدیم. من نمی‌خوام... [می‌گرید] نمی‌خوام امین...

امین: سهیلا... اون که روی تخت خوابیده مادرمه! یه زن تنها که شاید تکیه به اون، درمون دردای من باشه!

سهیلا: جدی؟ یادته هر سال ماه شعبان می‌رفتی حرم؟ چهل روز...! چرا تمومش نکردی؟ سه بار آقای کریم قاضی زنگ زدن!

امین: [جاخورده] خدای من... چی می‌گی سهیلا؟ چهل روز این دفعه تموم نشد؟
سهیلا: نه... تموم نشد. [با بغض] شامتو بخور! [می‌گرید]

امین: [هراسان] من... من نذرمو تموم نکردم! خدایا منو ببخش... منو ببخش.

سهیلا: کجا می‌ری امین؟

نسیم: [بغض آلود] پدرجون...

امین خارج می‌شود.

۸. اتاقی در بیمارستان

محمد داخل می شود.

- انیس:** **دردمند روی تخت خوابیده** بابا... اسباب زحمت شما شدم! خوب شد
محمد: امین رو فرستادین خونه.
- انیس:** زحمتی نیس. امین خودش رفت. چی تو سرشه، نمی دونم. اما یه چیزی هست.
محمد: کارشو از دست داد بابا... ها؟
- انیس:** خدا یه دری رو ببنده، صد تا درو باز می کنه!
محمد: حالا که همه ی درها به روش بسته اس! انیس بابا. به فکر خودت باش. تو ناخوشی. جوش و غصه برات سمّه. انشاء... درست می شه!
- انیس:** کمکش کنین بابا...! تو رو خدا نذارین جلوی زن و بچه اش سر افکنده باشه!
محمد: انیس بابا... از من چه کاری برمیاد؟ هر چی بگی، انجام می دم. زندگی جوونای حالا، با ماها توفیر داره. دست زن و بچه شو بگیرم و بیمارم خونه ی قدّ آغلِ خودم؟ آره؟ بگم زیر کرسی بشینین؟ آخه بگو دیگه. چی ازم ساخته اس؟
- محترم داخل می شود.**
- محترم:** چی می گی محمدآقا؟ دلداری که می تونی بدی! اینم ازت بر نمیداد؟
محمد: محترم جان، تو ودخترت از من چی می خواین که نمی فهمم؟
- محترم:** [با بغض] هیچی... شوهرش اینو از خونه اش بیرون کرد. تو هم از خونه ات بچه شو جواب کن.
- محمد:** چی می گی تو محترم خانم؟ خدا منو بکشه اگه اینو بخوام.
انیس: مگه امین می خواد چیکار کنه؟
- محمد:** چی بگم؟ خودمم دارم می سوزم. به خدا دستم تنگه. هیچی ندارم. یه حقوق تامین اجتماعی، مال زمان سپوری و بدبختی. همین!
- محترم:** تا می گی حرف بزن می گه سپورم. حُب باش! من می گم اگه شده خونه ات رو بفروش. اما...
محمد: [عصبی] می فروشم. اون وقت دخترتو کجا می بری، پناه می دی. ها... کجا؟
- انیس:** [بغض آلود] خدایا... منو ببر... منو ببر. که اسباب زحمت همه شدم.

محترم: [با بغض] انیس...
 انیس: نه مامان... دیگه هیچ وقت نمی تونی خونه‌ی خدا رو ببینی، مادر... قرون قرون
 شب تا صبح پشتت تا شد تا یه روز بری خونه‌ی خدا.
 محمد: پس امین همه‌ی اینا رو می دونه که می خواد کلیه شو بفروشه.
 محترم: خدا مرگم... تو چی می گی؟
 انیس: خدا... [جیغ می زند] خدا... خدا...
 محترم: چیکار کنم محمد آقا... بچه ام... بچه ام، انیسم از دست رفت.
 انیس: خدا... کمکش کن!
 [انیس می گرید.]

۹. کفشداری حرم مطهر

امین و شکوهی در داخل کفشداری با هم صحبت می کنند.

- شکوهی:** سلام آقا امین پویا... حالت خوبه؟
- امین:** سلام... [هنوز او را نشناخته است] شرمندهام قربان... من شما رو نمی شناسم!
- شکوهی:** اولاً زیارت شما قبول باشه. درثانی، من که شما رو می شناسم. جشنواره ی تئاتر دانشجویی یادته؟ یا هنوز یادت بیارم؟
- امین:** خدای من... چه طوری آقا سید شکوهی؟ شما اینجا چی کار می کنین؟ هنوز تهران هستین؟
- شکوهی:** بله. یه انتشارات داریم برای اهل دل. متون مذهبی رو با عنایت به ساختار گرای بیژنه چاپ می کنیم. دیشب مهمون نمایشنامه ات بودم. با عقیل و بچه هات حرف زدم. گفتم برای چاپ مناسبه، جواب ندادن. حُب چی می گی؟
- امین:** چاپ... یعنی مناسبه؟
- شکوهی:** چرا نیست؟ پنج تا نمایشنامه بده تا چاپ کنم. اصلاً بشین و برای ما بنویس. فقط بنویس!
- امین:** شما داری جدی حرف می زنی؟
- شکوهی:** ببین، تعارف نمی کنم... اگه می خواستی با من حرف بزنی، باید شش ماه می دویدی تا از من وقت بگیری. اومدم مشهد تا پیام پابوسی حضرت. اما خدا خواست تا نمایشنامه رو، روی صحنه ببینم تو باید دیده بشی... کشف بشی! اتفاقی نمایشت رو دیدم، مهمون آقا امام رضام. چی می گی؟ هستی؟
- امین:** بله ... هستم.
- شکوهی:** اچکی را از جیبش بیرون می آورد. اینم پول پیش ما خدمت شما. این نمایشنامه رو هم که رو صحنه است، حَک و اصلاحات کن و بفرست به این آدرس. چهارتای دیگه شو هم تا کی مهلت می خواهی؟
- امین:** آماده می کنم، با هم می فرستم.
- شکوهی:** ساختارش مناسب باشه. تو موضوع باهات بحثی ندارم، اما کار محکم و استخون دار باشه.

- امین: من کارم لنگه آقای شکوهی... یعنی الانم اتفاقی شما رو دیدم.
- شکوهی: هیچی نگو... من کاری که ازم براومد بهت گفتم. منتظر عنایت شمام اوستا.
- باقی چی؟
- امین: باقی صفا.
- شکوهی: [می خندد] که هست! این آدرس. بفرست و به شماره حساب هم برای ما بذار تا باقیش رو بعد از خوردن نوشته هات برات حواله کنم.
- امین: یه امشب رو مهمون ما باش. افطار!
- شکوهی: مسافرم آقای پویا... انشاء... سفر بعدی. خداحافظ!
- امین: آقای شکوهی!!
- شکوهی: تو می خواستی یه چیزی به من بگی؟ می خوام بازم بگم تا خیالت راحت بشه... من به یه دعوت اومدم مشهد، یعنی برای زیارت. قراره یه سری آثار بچه های شهرستانی رو اعزام کنیم خارج از کشور. تو هم با اینایی؟ یعنی نویسنده‌ی ثابتشون هستی یا اتفاقی نمایشنامه تو کار کردن؟
- امین: تا حالا که با هم دیگه کار کردیم.
- شکوهی: خوب... حالا چی می خواستی بگی؟
- امین: هیچی... هیچی...
- شکوهی: بگو امین... حرف بزن!
- امین: می ترسم آقای شکوهی. می ترسم این دری که باز شده، بسته بشه. همین قدم شما هزار راهو برام صاف کرد.
- شکوهی: حالا بگو شاید هنوز جا داشته باشم!
- امین: من بیکارم! ... مادرم بیماری کلیوی داره. گروه خون من به اون نمی خوره، باید یه کلیه براش بخرم. می خوام کلیه‌ی خودمو بفروشم، بازم بگم.
- شکوهی: عجب... تو خیلی پنچری!
- امین: [مردد] مریضی مادرم! اونو باید سروسامون بدم.
- شکوهی: توی یه چک... همه‌ی دستمزد نوشته هاتو یه دفعه بدم، برات کافیه؟
- امین: [گیج] چی بگم آقای شکوهی؟

شکوهی: هیچی نگو... اما نوشته ها تو با دل و تکنیک بنویس. از نویه باز نویسی
تکنیکی روشن انجام بده. دیر شده امین... پیر شدی و هیچی نشدی. [چک
را می نویسد.]

امین: شما... داری با من چیکار می کنی؟

شکوهی: هیچی... فقط حالا فهمیدم خدا چرا منو راهی کرد پیام مشهد. فقط همین!

امین: شما برای دیدن نمایش اومدی، مگه نه؟!

شکوهی: [با بغض] نه عزیز. نه امینم، فقط برای تو! تو... تو.

۱۰. صحنه‌ی تئاتر

یک تلویزیون، همه دور آن جمع شده‌اند

- عقیل:** پس چرا مصاحبه رو پخش نکرد؟ مطمئنی کانال درسته؟
- جاویدی:** [خسته] عقیل... من با تو حرف دارم. این کار شما نه اخلاقیه و نه حرفه‌ای. آقای پویا سنگ اول این نمایش هستن. نویسنده‌ی اثر یعنی...
- عقیل:** بحث تموم شده رو فعال نکنین. اون نه شرایط اومدن خارج از کشور و داره و نه...
- احدی:** [عصبی] و نه لیاقتش رو؟
- عقیل:** نه به این تندی. ولی آره... واقعاً شرایط حرفه‌ای رو نداره.
- احدی:** یعنی این گروه همه‌ی اعضا، این شرایط رو دارن و فقط امین نداره؟
- عقیل:** چه بحثیه! من تصمیم می‌گیرم.
- احدی:** پس روی منم حساب نکن!
- جاویدی:** آقای احدی... ما با هم حرف زدیم، شما دیگه حق ندارین، نباشید. حداقل به دیگران هم فکر کنین.
- احدی:** [جدی] متأسفم خانم جاویدی، من نیستم.
- عقیل:** بچه شدی احدی، ها! امین مشکل داره ولی من و تو حرفه‌ای به حرکتمون نگاه می‌کنیم.
- احدی:** چون حرفه ای نگاه می‌کنم، بین همکارم و سفر به خارج از کشور، یه همکارو انتخاب می‌کنم. واقعاً حتی اگه بپذیری که امین باشه، باز هم من نیستم.
- عقیل:** خُب... شما چی می‌گین خانم جاویدی؟ دستیار و دراماتورژ گروه که نظرشو داد. شما به عنوان طراح صحنه گروه چی می‌گین؟ نظرتون، نظر همسر آینده تونه یا شخصیت مستقلی دارین؟
- احدی:** خیلی حقیرانه حرف می‌زنی، عقیل.
- عقیل:** امین گرفتاره. حتی اگه بخواد بیاد، باید مراقب مادرش باشه. چرا نمی‌فهمی؟ خدمت به اون یعنی حذف اون! این توجیه نیست، حقیقته!
- جاویدی:** من به نظر آقای احدی کاری ندارم. من با گروه میام.

- احدی:** [عصبی] موفق باشید.
- عقیل:** خوب... از امین خبری داری؟
- احدی:** بله... با یه انتشارات گردن کلفت قرارداد بسته و پیش قسطش رو هم گرفته و می خواد خرج مریضی مادرش کنه. همون پارکینگ سرد هنوز اناقشه، و این دفعه اگه بخوای نمایشنامه شو کار کنی، باید اجازه بده و من ازش می خوام که جلوی اجرای تو رو بگیره.
- عقیل:** [عصبی] معلوم هست چی می گی؟ این کوتوله بازی ها چیه راه انداختی؟ بچه ها زحمت کشیدن.
- احدی:** وقتی پای منافعت میاد، توی چند نفر تکثیر می شی، اما وقتی باید در مورد چیزی نظر بدی، تو قادر مطلق می شی و از کارگردان مؤلف حرف می زنی! [خسته] من نیستم عقیل، برای همیشه نیستم، خدا حافظ خانم جاویدی.
- جاویدی:** [عصبی] خدا حافظ آقای احدی...
- عقیل:** [عصبی] ببخشید، ولی... عقل تو سرش نیست. خانم جاویدی... نظر شما مشکلی برای زندگی خصوصی تون به وجود نیاره. به هر صورت، ما تو یه جامعه ی هنری با گرایش های خودش زندگی می کنیم.
- جاویدی:** [با بغض] شمام جدا از این گرایش ها نیستین.
- عقیل:** خوشحالم خوب متوجه می شین. حضور امین بیشتر از این برای ما باعث درد سره.
- جاویدی:** اگه اجازه ی اجرا رونده چی؟
- عقیل:** اون قدر بچه نیست! انعکاس نمایشنامه در صحنه معنا پیدا می کنه. امین، این رشد رو مدیون این انعکاسه. پس تردید نکنین که نظرات احدی رو حتی نمی شنوه!
- جاویدی:** [با شک] شما همیشه این قدر سریع تصمیم می گیرین؟
- عقیل:** بله خانم جاویدی... به حرفام گوش بدین. تحلیل کنین و اگه قانع نشدین، اون وقت واکنش هاتون رو به جمع منتقل کنین. من می پذیرم.
- جاویدی:** بفرمایید آقای رسولی... گوش می کنم.

تلویزیون را خاموش می‌کند.

عقیل: یک کار جمعی، به فرماندهی قدرتمند می‌خواد که بتونه تحلیل و قدرت‌مندان

عمل کنه و درست هدایت کنه. تا با منطق تحلیلی، منافع گروه اجرایی رو تأمین کنه. من نمی‌تونم با انتخاب امین، یک نفر از اعضای این جمع رو حذف کنم و این رو احدی نمی‌فهمه. چون دلبسته‌ی احساسشه، نه منطق!

جاویدی: آقای رسولی، در طول این سه سال که ما کارهای آقای پویا رو به صحنه

می‌بریم، رشد گروهمون مضاعف شده. حضور در جشنواره‌ها و حالا اجرا در خارج از کشور. این‌ها ثمرات نوشته‌های آقای پویا نیست؟

عقیل: نه خانم... این یه سوء تفاهمه که ناشی از تفکرات آقای احدی و دیگرانی مثل

ایشونه. ما با نمایشنامه‌های آقای پویا، راهمون رو پیدا کردیم. اما تجربه‌های ما به پویا خیلی کمک کرد.

جاویدی: متأسفم استاد.

عقیل: یعنی چه؟ شما از حالا به جای آقای احدی باید کار کنین.

جاویدی: [متعجب] به این سرعت آقای احدی رو حذف کردین؟

عقیل: بله خانم... حالا نظرتون چیه؟

جاویدی: آقای رسولی... شما وقتی می‌تونین آدمی رو حذف کنین که اون بخواد با

شما کار کنه. آقای احدی خودش رفت. چه من بپذیرم، چه نپذیرم.

عقیل: حالا می‌پذیرین؟

جاویدی: نه آقای رسولی... نمی‌پذیرم و این رو به اعضاء گروه هم منتقل می‌کنم. شما

سرشار از عدم صداقت هستید و متأسفانه ما دیر فهمیدیم. دیر... حتی زیارت محضر امام هم، به نظرم برای شما یک سوء تفاهمه. دلم برای بچه‌ها خیلی می‌سوزه. شما باید این نقاب... این ماسک رو پس بزنین.

عقیل: خانم جاویدی... من عمرمو وقف کسانی کردم که امروز جاهای دیگه سرک

می‌کشن. اما من توی تئاتر، توی این صحنه، موندم و امین ادامه‌ی منه. احدی ادامه‌ی منه. شما چرا این قدر فراموش‌کارین؟ متنی که امین پویا دست من داد، یه شعله بود و حالا اجرای ما یه کوه آتشفشانه! این درام توی

صحنه‌ی من منفجر شده. [فریاد می زند] چه قدر ظالمین! حتی زیارت آدم
رو به قضاوت می برین. بیرون خانم جاویدی... راحتم بنارین.
[عقیل تنها می ماند. جاویدی می رود.]

۱۱. اتاق بیمارستان

انیس روی تخت خوابیده است. امین وارد می شود.

انیس: اومدی مادر؟... تو که چند دفعه منو تا لب گور بردی. مادر با خودت می خوای

چیکار کنی؟ چه طوری می خوای به مادرت کمک کنی... ها؟

امین: باید حاضر بشی برای پیوند کلیه. خدا پولشو فرستاد.

انیس: [دردمند] از کجا... ها؟ از کجا فرستاده؟

امین: یه وقتی می خواستم کلیه خودمو بفروشم. اما توفیقش رو نداشتم. خدا گفت

نمی دارم تو بنده‌ی خوب منو نجات بدی. خودم هستم. این چک رو نگاه کن.

[چک‌ها را به او نشان می دهد] هدیه‌اس. عشقه! شایدم یه نفسِ قدسی

که از برکت حرم آقا امام رضا رسیده. هر چی هست، مال شماس. من فقط

یه پستیچی ام.

انیس: [آرام] بگو امین... اینا رو از کجا آوردی؟

امین: خرابش نکن مامان. بذار بعد از عمل. فقط بدون که خدا خواست سرتو بالا

بگیری. اسباب زندگیمو جمع می کنم و همه می ریم خونهای بابابزرگ. اون

جا من می شینم و می نویسم. اون قدر می نویسم که بگی بسه. سهیلا و نیسم

دورت باشن و تو خانمی کنی!

انیس: [بغض آلود] مادر... چه قدر خوشحالی تو خوبه. خیلی ذوق داری.

امین: ذوق دارم، شوق و یه عالمه کلمه که منتظرن بیان رو کاغذ. می خوام

همه‌ی سفیدی‌های دنیا رو از اسم اون پُر کنم، اسم اون... [صدای اذان از

بلندگوی بیمارستان شنیده می شود.] اذان گفتن مامان...

انیس: [با بغض]... برو نماز تو بخون. از نهار ظهرم برای تو نگه داشتم.

امین: [بغض آلود] مامان... تو... کی هستی؟ فرشته‌ای.

[سهیلا داخل می شود.]

سهیلا: سلام. برای مامان غذا آوردم. فکر نمی کردم تو این جا باشی. نهار خوردی؟

امین: می خورم! تو مواظب مامان باش. غذاشو بده!

سهیلا: امین... چیزی شده... ها؟ حرف بزن. مادر... شما یه چیزی بهش بگین. [با

بغض] یه سر، دیشب اومد خونه و با شناسنامه اش شام نخورده، رفت... گناه

من چیه؟

گناهت اینه که زن امینی. سهیلا... سهیلا... تو که خبر نداری.

امین:

من همیشه بی خبرم.

سهیلا:

این چک رو که دست مامانه نگاه کن. فکر کن از اون شمع های نذری که

امین:

خدا برامون روشن کرده. [بغض آلود] همه ی دور و برمون پر از شمع نذری

شده سهیلا...

[متعجب] این از کجا اومده؟ چه رقم درشتی!

سهیلا:

یه وسیله ی خیر، همه ی آثار منو برای چاپ خرید. این هم دست مزدش.

امین:

[می گرید] به خدا به حق این اذان همه اش همینه! خودم هم نمی دونم چه

طوری شد! سرتو بالا نگه دار سهیلا. دعای شماها نباشه، من هیچم. هیچ...

۱۲. سالن انتظار فرودگاه

- صدای پیچ فرودگاه:** مسافری پرواز ۱۹۶۰ به مقصد تهران به ورودی سه مراجعه کنند... مسافری پرواز ۱۹۶۰، ورودی سه!
- احدی:** آقای رسولی، سفر به سلامت باد. ای یار، همیشه در سفر باشی.
- عقیل:** طعنه می زنی احدی؟ آره... ای کاش می اومدی. جای هر دوتای شما خالیه.
- احدی:** من و جاویدی ازدواج می کنیم. بعد هم می خواهیم گروه تئاتر خودمون رو درست کنیم. امین یه قولایی به ما داده از تو خداحافظی کرد.
- جاویدی:** انشاء... که با موفقیت برگردین. ما همیشه شاگرد صحنه ی شما هستیم.
- احدی:** [عصبی] این فروتنی تو منو کفری می کنه.
- عقیل:** ایشون قبلاً فریادشون رو زدن!
- احدی:** به هر صورت این خداحافظی رو یه خداحافظی همیشگی تلقی کن عقیل جان.
- عقیل:** کاش تحمل تلاش مارو داشته باشی.
- عقیل:** ما باید با هم حرف بزنیم.
- احدی:** داریم حرف می زنیم. تو با رفتن به اروپا... و من با موندن در مشهد، تو با پشت سر گذاشتن امین، که حداقل می تونستی یه قرارداد ماهیانه باهاش ببندی.
- عقیل:** براتون آرزوی موفقیت می کنم... خداحافظ.
- احدی:** خداحافظ... امین برات یه پیغام داشت، گفت: [از مزمه می کند] خودت رو بشناس عقیل رسولی، که هم اسمت عقیله و هم شهرت رسولی بوده.
- اما رسول خودت نبود. تو چه طور می تونی رسول یه مشیت آدم سینه سوخته و دل سوخته باشی. اون جا که می ری خودت رو بشناس... هویت هر آدم چیزی که رفتار می کنه. هیچ کس شبیه هیچ کس نیست، تو شبیه کی هستی؟ خداحافظ!
- عقیل:** این جملات ظالمانه رو جناب نویسنده ی خرقره پوش ما فرمودن!
- احدی:** پس نیاموختی عقیل... خداحافظ.
- عقیل:** [ویران شده] امیدوارم از شماها حکمی به جا بمونه... خداحافظ!
- صدای هواپیما به گوش می رسد. عقیل چمدان به دست می**

ماند. تکه نوری امین را در خود می گیرد.

صدای امین: اهل معنا اهل صورت رو می فهمند... ما همه، آینه های بزرگی هستیم که هم دیگه رو بی منت، توی اون می بینیم. اما یه چلچراغ، درست وسط آسمون مشهد می درخشه. هر وقت چشامون به اون می افته، چه قدر بازتاب اون نور می شیم؟ باید اول به چلچراغ نگاه کنیم. پر از نور و شور و سرور می شیم. پر از پنجره های می شیم که رو به خورشید باز می شه.

۱۳. منزل محمد

کریم داخل اتاق می شود.

کریم: من شرمنده ام که بی مقدمه خدمت رسیدم. اما حاج خانم... شما مادری و بهتر از هر کس غم اولاد رو می دونی. من می گم امین مثل اولادمه. دوستش دارم. اما یکی باید پس سرش بزنه تا به خونه اش برگرده. ببخشید ها... این ها همه از سر دوست داشتنه. به نیت خیر نگاش کنین.

انیس: ببخشید آقا... کی باید پس سرش بزنه؟ [با بغض] یعنی هنوز هم باید بلا سرش بیاد؟

کریم: بلا میاد، بعد شفا میاد.

محترم: ببخشید حاج آقا... شما می خواین امین ما رو کجا ببرین؟ با این حال که داره جسارت، اما سر باره. هزار جور اذیت و آزار داره. زن و بچه ی شما چه گناهی دارن، که امین سر بار اون ها و شما بشه؟

کریم: من زن و بچه ای ندارم. زنم که تو زلزله ی قائن عمرشو داد به شما و پسرم هم سن امین شما بود که مفقودالایر شد.

محترم: وقتی نیستین چی؟ وقتی باید برین کشیک حرم... امین چیکار کنه؟

کریم: با خودم می برم خدمت آقا امام رضا.

محترم: چی بگم؟ مادر خودت می دونی. هر چی نباشه نومه، نسیمم ناخوش احواله.

کریم: هفته ای یه بار میام نسیم خانمو پیش باباش می برم.

انیس: اجازه ی اون که دست ما نیست. مادرش باید رضا باشن.

کریم: رضایت ایشون با من!

انیس: آقا... ببخشید... کریم آقای قاضی... درست می گم؟ شما چرا باید به امین، پسر

ما خدمت کنین؟ یعنی امین چه کاری برای شما انجام داده؟

کریم: انیس خانم، خواهر من، مادر من، این پسر شما، پسر منم هست. عزیز منه.

همه باید یه جوری کمکش کنیم. شما به بچه ی این پسر خدمت کنین. منم

به خودش. حالا هر دلیلی داره و هر تاوانی می خواد، من قبول دارم.

محمد: خیره انشا... آقا کریم قاضی!

کریم: من بی‌اذن خدا، این جا نیومدم. به دل خودم بود، یه قدم هم برنمی‌داشتم. اما وسیله‌ام، وقتی پام رسید تو بیمارستان فهمیدم، چه قدر خدا با من مهربونی کرده که منو صدا زده. تا نوکری کنم. شما آقایی و خانمی می‌کنین که به من اجازه می‌دین [با بغض] امین... امین... امین شماس.

انیس: [محکم] آقای قاضی... امین خودش راضیه؟

کریم: رضایت امین دست شماس!

انیس: یعنی خودش چون دست راستش کار نمی‌کنه و سکوت کرده، نباید حرف بزنه دیگه؟

کریم: نه... چون وقتی سالم بود حالیش نشد، پاشو کجا بذاره.

انیس: شما چه قدر کنایه می‌زنین. امین من جرم کرده یا جنایت که مستحق این باشه؟

کریم: حرف من تمومه خواهر... رضایت داری، ببرمش.

انیس: باهاش مهربون باشین.

محمد: حرفو کش ندین آقا... هر جور صلاحه، براش خدمت کنین! حرف خدمته، حرف وظیفه که نیست.

[سهیلا داخل می‌شود.]

سهیلا: سلام... ببخشید... مزاحم نیستم؟

کریم: من با اجازه تون رفع زحمت می‌کنم. مادر جان... همین الان امین مو می‌برم.

سهیلا: چی شده؟ امین تون کیه آقا؟

محمد: سهیلا... بابا... آقا کریم از...

انیس: من بهت می‌گم سهیلا... شما تشریف ببرین حاج آقا... [با بغض] وقت برای تعارف یا تهدید زیاده. به سلامت.

سهیلا: مادر... من زن اون مریضم. یه تکیه گوشت قربونی که نیست این‌ور، اون‌ور بکشینش.

انیس: [گریبان] دخترم... وقتی من تازه عروس بودم، لگد تو پهلوم می‌خوردا! امین توی شکمم بود. وقتی تو سیاه زمستون تو حیاط رخت می‌شستم، امین رو

- پشتم می کردم، تو کجا بودی؟
- سهیلا:** کجا باید می بودم؟ مزد به دنیا اومدن امین شما رو من باید پس بدم؟
- کریم:** دختر من... داغ به مادرو تازه نکن! خودت مادری، می دونی اولاد مریض چه غمی داره. هفته ای یه بار میام نسیم خانم رو به دیدنش می برم.
- محمد:** خداحافظ آقا...
- سهیلا:** [بغض آلود] من هیچی نیستم...ها؟ هیچی نیستم. وقتی امین زندگیشو برای شما حراج کرد، یادتون رفت؟!
- انیس:** جدی حرف بزن سهیلا... پولی که امین برای من خرج کرده، می خوام؟
- سهیلا:** اگه داشتن، پسر تون رو به غریبه نمی سپردین.
- کریم:** اگه غریبه منم، وای به حال آشنا که شمایی! نمی گم زنشی... رفیقشی... همراهشی... خدایا... چی بگم؟
- انیس:** خودم هفته ای یه بار نسیمو میارم، تا پسرم بچه شو ببینه.
- سهیلا:** امین فقط یه بچه داره... نه؟... زن نداره؟... چرا حالیتون نیس که منم آدمم.
- کریم:** [می گرید] به خدا آدمم! خدایا... سهم من چی بود؟
- سهیلا:** با من میای خونه من، کنار شوهرت و بچه ات باشی؟
- سهیلا:** فکر کردی منم گدام؟
- کریم:** گدای مهر شوهرت باش. گدای صفای شوهرت باش. همدم نباشی، عاشق هم نیستی. هر وقت دلت خواست با دخترت بیا کنار شوهرت.
- [کریم می رود.]**

۱۴. اتاقی در بیمارستان

نسیم روی تخت خوابیده است. سهیلا کنار اوست.

نسیم: مامان... چه قدر از کیسه‌ی خون مونده؟ خسته شدم.

سهیلا: چیزی نمونده مامان... بی‌تابی نکن دخترم!

نسیم: من که دست و پام تکون می‌خوره. بابا چه حالی داره که نه حرف می‌زنه، نه

چیزی می‌خوره؟

سهیلا: مادر... آرام باش. برات خوب نیس.

نسیم: مامان... پدر جون هنوزم می‌نویسه!

سهیلا: می‌نویسه؟ چه جوری؟ تو خودت دیدی.

نسیم: آقا کریم براش می‌نویسه. تازه یاد گرفته با دست چپ هم تمرین کنه!

سهیلا: کاش آقا کریم نمی‌نوشت! نسیم، بابا اصلاً از تو چیزی هم می‌پرسه؟

نسیم: نه مامان... زُل می‌زنه و نگام می‌کنه، و بعد با دست چپ روی کاغذ برام می‌نویسه.

سلام دخترم. نسیم من. سلام. [می‌گرید] من می‌نویسم سلام پدر جون...

پرسیدم اسم مریضیت چیه باباجون؟... نوشت: ام... اس

[سهیلا تلخ می‌گرید.]

۱۵. کفشداری حرم مطهر

- کریم:** آقا امین...! دیگه باید تنها باشی. نه ناله می خوای بشنوی و نه صدای منو که نصیحتت کنه. یه ماهه تو می گی و ما می نویسیم، تو نگاه می کنی و ما صفا می کنیم، تو حرف می زنی و ما مشق می نویسیم، حالا نوبت توئه!
- امین:** [با لکنت] می دونی که می شنوم!
- کریم:** می دونم که نمی شنوی. یاد گرفتم مثل آدمات حرف بزnm. شعر می گن. همه چیزو می دونن. عارف و عاشق و عاقلن. خودت چی هستی...ها؟ روی این سرزمین نجیب، کنار پنجره ی آقا... تو خونه ی امام رضا بلدی خودت خوب باشی و آدمات بد...ها؟ [محکم] جواب بده... می تونی؟ به همه راه نشون می دی؟ چرا برای خودت موعظه نمی کنی؟
- امین:** باشه... برو آقا کریم... برو دیگه نیا. مثل یه بچه ی سر راهی بذارم گوشه ی دیوار خونه اش و برو. نمی خوام... دیگه نمی خوام لطف کنی و طلبکار باشی. چرا منت می ذاری...ها؟ [افریاد می زند] برو... کریم قاضی... برو. به قدر مشقی که برام نوشتی سرم رو انداختم پایین. خجالت کشیدم و تو برای خودت ثواب جمع کردی.
- کریم:** دیگه چی...ها؟ حرف بزنی تا ته دلت بره و بالا بیاد. تا چیزی نمونه که نگفته باشی و مدیون باشی. می خوام هر چی هست و نیست به آقا بگی... منم می گم. رفاقت ما با هم دیگه پرید. شنفتی آقا پسر؟ می خوام ولت کنم تا خوب مثل این گفترا بچرخ... ازت بدم اومده!
- امین:** حق داری!
- کریم:** نه، حق ندارم. چون حق نداشتم، بدم اومده. تو کی هستی؟ چیزایی رو که می گی و می نویسی چرا خودت به کار نمی بندی بشر؟ خیلی خر خودت شدی!
- امین:** کی چهارپای خودش نیست؟
- کریم:** همین! چی شدی امین پویا...؟ یه تن بی خاصیت که فقط بلده برای بقیه بگه و نطق کنه و حرفاش رو من بنویسم!

- امین:** دیگه چی مونده که باید بارم کنی؟
- کریم:** گوشتا کر شده، وگرنه به قدر همه‌ی این روزایی که برات نوشتم، نشستم و هیچی نگفتم، حرف دارم!
- امین:** خداحافظ آقا کریم!
- کریم:** [با بغض] به خدا سپردمت. کاش واقعاً به خودت بیای!
- امین:** [عصبی] با این تن بیرمق و دستِ لمس و بدن بی‌خاصیت؟ چرا حالیت نیست که علیل شدم؟ عليلم... ذليلم...
- کریم:** یعنی قبلاً نبودى... ها؟
- امین:** یه وقتی من رفیقِ پسرت که بودم! نبودم؟
- کریم:** هنوزم... هستی... اگه نبودى که من الان این جا نبودم. امین... این جا سر این سفره... یه بار بخواه که باشی. تا اون چیزی که صاحب خونه می‌خواد باشی و بشی. نه برای خودت، برای این بارگاه، کسی باش!
- امین:** دیگه هیچی نمی‌خوام.
- کریم:** پس بمیر بیچاره... بمیر... اونایی رو که پشت پنجره فولاد دخیل شدن رو، برو نگاشون کن. با یه طناب وصلن به ضریح. اما نه، اشتباه می‌کنی، یه طناب نیست که دومتری به ضریح فولاد وصل شده، این بهونه‌اس که بتونن به آسمون برن تا قدر ببینن. تو که خوب بلدی اینارو تو نوشته‌هات، دار دار کنی. یه کم مثل نوشته‌هات و آدمات حرف نزن، زندگی کن! چرا وقتی خودت باید بدونی و باشی، خر می‌شی؟
- امین:** چون کر می‌شم. کور می‌شم. علیل و ذلیل و بی‌ریخت شدم.
- کریم:** از اول هم خیلی دوست نداشتم، اما حالا ازت بدم میاد.
- امین:** پس خودتو حروم کردی! برام دعا کن آقا کریم. برام دعا کن. [صدای مناجات به گوش می‌رسد]. بهشون هیچی نگو. بذار سهیلا و نسیم فکر کنن تو با منی. نذار بدونن که تو هم ازم بریدی و رفتی... آقا کریم... به دروغ باهام باش... باهام باش. [می‌گرید]
- کریم:** امین... چرا حالیت نیست؟ من می‌خوام با آقا حرف بزنی. نه با کس و کارت.

باور کن وقتی می نویسی و می گی... بهتری تا وقتی زندگی می کنی!
امین: فرق من با خلیبا که هیچ وقت این جا سر نمی زنن چیه... ها؟ غلط من کجاس که این وضع منه؟ چی خواستم...ها؟ چی؟ یه آب باریک که بتونم ازشون بنویسم. براشون بنویسم.
کریم: یه قدم برداشتی، ده قدم برات اومدن. مادرت می گفت وقتی بچه بودی، یه انشاء می خواستی بنویسی، ده بار کاغذ تو پاره می کردی تا بنویسی. حالا چرا این طوری نیستی؟ خدا به قدرت زحمت، رحمت می ده، زحمت تو چیه؟
امین: هیچی... اصلاً زحمت نمی کشم. فقط می خوابم.
کریم: توی خواب... زحمت کشیدن آسونه.
امین: برو... برو... تنهام بذار آقا کریم... تنها...
کریم می رود. امین روی ویلچر می ماند و هق می زند.

۱۶. منزل محمد

- محترم:** آقا محمد... نمی خوای با این دختر حرف بزنی؟ دق میاره ها... آخه یک کاری بکن.
- محمد:** چیکار کنم؟ چی ته دلته که به زبونت نمیداد؟
- محترم:** یعنی هر چی من بگم، شما به حرف می کنی؟
- محمد:** خوب بله... به حرف می کنم.
- محترم:** این خونه رو به نام انیس بکن. بذار فکر کنه ما مهمونشیم. بعداً آگه خواستن، نگه مون دارن. نخواستن، می ریم یه گوشه تا بمیریم.
- محمد:** تو چته زن؟ چرا خودتو بی عزت می کنی؟ چرا می خوای همیشه باج بدی تا عزیز باشی؟
- محترم:** دخترمه. چی دارم که بهش بدم؟
- محمد:** انیس دلواپس بچه و نوه شه. می فهمی؟
- انیس داخل می شود. بعد از انیس، سهیلا وارد می شود.**
- سهیلا:** سلام آقا جون... سلام مادر. گفتم مامان انیس هم بیاد.
- محمد:** مثل همیشه توی همون انباری نشسته که امین می رفت و می نوشت. همیشه اونجاس. چیزی شده؟
- محترم:** حرف بزنی. دارم دق می کنم.
- انیس:** سلام...
- سهیلا:** سلام مادر. ببخشید. باید زودتر باهاتون حرف می زدم. اما خواستم کار به یه جایی برسه... بعد بگم.
- انیس:** چیزی شده مادر؟
- سهیلا:** من یه تصمیمایی گرفتم. اینه که اجازه ی شماها هم شرطه.
- محمد:** بگو بابا... حرف دلتو بگو. چه تصمیمایی؟
- سهیلا:** مادر، من خسته ام. به خدا خسته ام. نسیم مریضه. هر هفته باید برم و خونشو تعویض کنم. جای خالی امین توی زندگیم داد می زنه. ماها به جای این که پشت هم باشیم، رو به روی هم دیگه ایم.
- انیس:** چت شده سهیلا؟ ازت می ترسم. از قهر کردن باهات می ترسم. ترس برم

- می داره. تو خبر داری امین دیگه پیش آقا کریم نیست؟
- سهیلا:** نیست؟ پس کجاس؟
- انیس:** نمی دونم... صبح رفتم درخونه اش. آقا کریم رُک و پوست کنده گفت... امین رفت. حالا تو بگو چی می خواستی بگی؟
- سهیلا:** امین رفت؟ یعنی کار اونه؟ مادر توی حساب من، این ماه که رفتم حقوق بگیرم، ده میلیون پول بود. اول فکر کردم، اشتباه شده. اما بعد گفتن یه آقایی این پول رو به حسابت ریخته. امین یه حساب بانکی هم داره که توی بانک منه. گفت به همین مقدار به حساب شوهرتون هم واریزه شده. یعنی بیست میلیون پول. همین امروز صبح این اتفاق افتاد. خیلی جاها ذهنم رفت، خواهرم... آقا جون... اما دیدم کار هیچ کدوم نیست.
- انیس:** شاید کار دوستای امینه... آره؟
- سهیلا:** نه بابا... اونا کجا از این پولا دارن. سرشون به زندگی خودشون گرمه.
- انیس:** [با شک] پس کی؟ خبر داری؟
- سهیلا:** فقط به آقا کریم شک دارم. اون مرد این کاراس.
- انیس:** اون اگه می تونست که امین رو از خودش جدا نمی کرد...
- سهیلا:** نمی دونم... اما هر چه هست، باید بریم.
- انیس:** بریم... یعنی چه که بریم؟ کجا بریم؟
- سهیلا:** یه چیزایی تو سرم هست، بیست میلیون پوله. یه مبلغش رو می گزاریم بانک و سودش رو می گیریم. باقی رو هم یه خونه رهن می کنیم و همه مون می ریم اون جا. اگه آقا جون خواستن که این خونه رو بفروشون. من اون پول رو هم خدمت شما می دم تا باهаш یه خونه بهتر بخرین، و به اسم شما باشه.
- انیس:** چی می گی سهیلا؟ یعنی نباید معلوم بشه اصل پول مال کیه؟
- سهیلا:** پول مال شماس. دوست دارین صاحب این کمک رو پیدا کنین؟ بازم با خودتونه.
- انیس:** اصلاً یادت هست که تو زن امین هستی؟ اون باید بدونه تو چیکار داری انجام می دی.

سهیلا: امین... مریضه مادر. اون قدر که حتی اگه سلامتی خودش رو پیدا کنه، باز هم ما رو به یاد نمیاره. ما دیگه تو دل امین جایی نداریم.

انیس: [بغض آلود] خیلی ظالمی سهیلا... چه طور دلت میاد؟
[نسیم داخل می شود.]

نسیم: [با دستپاچگی] مامان... مامان... پدرجون اومده. به خدا راست می گم. با یه آژانس. با من حرف زد. خیلی لاغر شده. گفت بابا می خوام با خودم ببرمت.

انیس: امین اومده... امینم اومده!

سهیلا: [دستپاچه] چی می خواد؟ چی کار کنم مادر؟ کجا می خواد نسیم رو ببره؟

انیس: ازش بپرس مادر. برو. دلم برآش یه ذره شده. اما تو برو!

سهیلا: باشه... باشه... بریم دخترم.

سهیلا و نسیم به سوی در می روند.

۱۷. منزل عقیل

جاویدی و احدی و عقیل کنار هم نشسته‌اند. تلویزیون در حال

پخش یک نمایش تلویزیونی است.

عقیل: ضبط تلویزیونی نمایش چه طوری درآورده احدی؟ یادته، این نمایش مال اون

روزاس. نظرت چیه؟ تو که حالا لباس یه کارگردان رو پوشیدی. بهتر می‌تونی

نظر بدی. اجرای ما تو اروپا، خیلی بازتاب داشت. یه منتقد فرانسوی می‌گفت:

... فکر می‌کردم تو یه مناسک آیینی شرکت کردم!

جاویدی: گوش می‌کنی آقای احدی؟

عقیل: خانم جاویدی... احدی که هیچی نمی‌گه. شما حرف بزنین. تو این یه ساله

خبری ازتون نیست. هنوز کارتون بسته نشده یا به خاطر مرضی امین، کار

کُند جلوه می‌ره؟ یا اصلاً تعطیل شد؟

جاویدی: بهتره خودش بگه! آقای احدی... حرف بزنین.

احدی: [سرد] می‌خوام نمایش رو نگاه کنم. اسمش رو عوض نکردی؟

جاویدی: اسم... نثر... تکنیک... همه‌ی اشکالا از نویسنده‌هاس. شما هیچ اشکالی نداری.

ناراحت نشی، اما فکر می‌کنم آقای رسولی بهتر از تو آقای پویا رو درک کرده.

احدی: [عصبی] می‌داری نمایش رو نگاه کنم یا نه؟

جاویدی: عذر می‌خوام. من می‌رم خدمت خانمتون آقای رسولی، تا ایشون و شاید هم

شما، راحت باشین. می‌شنوی استاد یا...

عقیل: [حرف او را قطع می‌کند] لطفاً جایی نرید، خواهش می‌کنم خانم

جاویدی... باید بدونیم احدی از چی ناراحته. رضا... چی شده؟

احدی: نمی‌خوای که سوء استفاده کنی و توی دلت به من بخندی؟

عقیل: نه رضا، احدی جان... شما از خودت عقبی نه از امین. اشکال امین، فضای

کارش. اما شناخت این فضا زحمت داره. آدمو شلاق‌کش می‌کنه، تا بتونی یه

دیالوگ امین رو بفهمی و توی صحنه جاری کنی. پرتاب شدن دیالوگ‌های

امین ساده‌اس؛ اما فهمش برای بازیگر مشکله. مگه این که اونو حس کنی. درک

دنیای ذهنی و عینی، حرکت اون رو به یه ریتم تبدیل می‌کنه. اون وقت چیزی

- احدی:** که ما توی تئاتر بهش می‌گیم اتمسفر، اتفاق می‌افته!
[مجنوب] چه قدر کار قشنگه. آدم بغض می‌گیره! همون موقع هم نوشته‌های
امین خیلی حس داشت. یادت هست حمیده؟ روزای خوبی بود. نمی‌دونم
حالا با بیماری ام‌اس باز هم می‌تونه مثل گذشته بنویسه، یا داره یخ می‌زنه...
قلمش... نگاهش... حسش!
- جاویدی:** می‌خوای برگردی به دیروزت...؟
- احدی:** آدم جرأت نداره یه حس رو به زبون بیاره. عقیل... خوش به حالت که زنت
این کاره نیست و توی خونه نشسته!
- جاویدی:** جدی... [عصبی] بهتره یه تجدید نظر جدی انجام بدین استاد! ما با تئاتر
شروع کردیم و تو رشد نکردی. این اشکال از کیه؟ من... یا مسئولیت‌های
زندگی... یا خودت؟
- عقیل:** الکی دعوا شد خانم!
- احدی:** اشکال من فقط اینه که کُند جلو می‌رم.
- جاویدی:** تو اصلاً جلو نمی‌ری. دور خودت می‌چرخ! معنای کارگردانی یعنی
شعور! برای این که یک نمایشنامه زنده بشه، اسم نمایش به خودش بگیره
و نفس بکشه و از نمایشنامه جدا بشه نیاز به روح حرکت داره مثل رود!
متأسفم آقای رسولی که این حرفارو از من می‌شنوین. اما باید یه وقتی
می‌گفتم. ما شاگردای شما هستیم. اما نمی‌خوام در ضعف‌های رضا شریک
باشم. این سیلی من رو، شما باید بهش بزنین.
- احدی:** [عصبی] بس کن دیگه... چرا کلی بحث می‌کنی؟ آره... ضعف دارم ضعیفم...
بی‌شعورم...
- جاویدی:** [با متانت] تو... توفیق نداشتی جناب احدی. توفیق...
- احدی:** این حرفا دیگه بیاتنه. می‌فهمی... شور و شعور باید با هم باشن. امین شور
داره، اما شعور نه! تازه وقتی سالم بود... حالا که بیچاره شده یه مجسمه‌ی
بغض! [نالان] چی بگم؟
- عقیل:** اشتباه می‌کنی احدی... یعنی خانمت درست می‌گه... امین درام مذهبی و

کارشو خوب می شناسه. طوری می نویسه که از سر آگاهی، نه ندونستن. اشکال امین این اواخر توریستی نوشتنش بود. یعنی کسی اونو شلاق نزد. شماها دچار یه سوء تفاهم ساده شدین. فکر کردین امین یه موقعیته، که من دارم از قلمش سوء استفاده می کنم. اما نه... من به امین امکان رشد دادم. همون طور که اون رشد من رو فراهم کرد. حالا داری می گی... چون یه سال گذشته.

احدی:

آره... یه سال گذشته و من هنوز دارم از امکانات امین استفاده می کنم. این یه صداقت صریح و جدیدیه. من بدون امین یه آدم ساده ام. همون طور که اون بدون من، به قول تو مجسمه ای از بغضه! اما اون هنوزم شور و شعور داره. فقط سکوت کرده. یه کپ خیلی عجیب! مریضی اونو از پا ننداخته، امکان ادامه ی راه رو از دست داده!

عقیل:

یعنی من خطا کارم؟

احدی:

هنر شلاق می خواد... طلبگی می خواد، عرق ریزان روح می خواد. پسر... تو اینا رو از خودت و امین دریغ کردی. من باید یه اعتراف صریح کنم. یعنی حالا، چون نمی ترسم، می گم. من از امین ترسیدم. شرایط عقد قرارداد حرفه ای برام فراهم بود، اما ترسیدم اون رو بیشتر مطرح کنم و من رو حذف کنه. حالا چی؟ حالا این کارو بکن.

عقیل:

متأسفم آقای رسولی... [با بغض] طفلک آقای پویا... که هر کدوم یه جور یه سنگ راهشیم. واقعاً ما کی هستیم؟ آدمیم خانم جاویدی... آدم!

احدی:

جاویدی:

عقیل:

همه به تلویزیون در سکوت خیره می مانند.

۱۸. دفتر آگاهی حرم مطهر

امین بی تاب با مأمور در دفتر آگاهی مشغول صحبت هستند.

مأمور: برادر من... چرا بی تابی می کنی؟ همه از گم شدن دختر شما اطلاع دارن. پس

داریم پیگیری می کنیم. تو خونهای امام هشتمی. آروم باش مرد!

امین: بله... باید آروم باشم.

مأمور: من نمی تونم شما رو تسلی بدم. قطعاً دو روز گم شدن یک دختر، دلواپسی

میاره، اما از آقا هم طلب کمک کنین.

سهیلا و انیس وارد می شوند.

سهیلا: [عصبی] دخترم... نسیم کجاس؟ با توأم امین. نسیم کجاس؟

انیس: سلام مادر جان. خوبی... سهیلا خانوم، آروم باش.

امین: تحملشو داری؟

سهیلا: چی شده؟ حرف بزنی دیگه.

امین: نسیم گم شده. [عصبی فریاد می زند] می فهمی؟ گم شده ... گم شده.

سهیلا: گم شده، یعنی چی؟ پس تو چه غلطی می کردی؟ بدبخت... عرضه نداشتی

دختر تو نگه داری، چرا اومدی دنبالش... ها؟ اون مریضه... اون کجاس؟

[فریاد می زند] اون کجاس؟ [عصبی] بی عرضه ی بدبخت... همه تون مثل

هم هستین!

مأمور: خواهش می کنم خانم... این پدر خودش مریضه!

سهیلا: آره... کور نیستم، می بینم.

امین: به من گفت می خواد بخوابه... پشت سرم با چادر نمازش دراز کشید و

خوابش برد و بعدش نفهمیدم چی شد! وای... وای...

انیس: امین جان، حالت خوبه؟

امین: [بی توجه] خیلی باحالی اوستا... خیلی! خوب حال آدمو جا می یاری. چگر

و آتیش می زنی و اون وقت تماشا می کنی تا حالیمون باشه، چه قدر عقب

موندیدم. [داد می زند] نگرم داشتی واسه ی چی؟ می خوام همه نگام کنن و

اینو بگن. باشه... میام باهات ... تا وقتی بخوای هستم، [می گرید] هستم...

- هستم ... هستم.
- انیس:** آروم باش مادر... آروم باش.
- سهیلا:** خفه شو امین... خفه شو!
- انیس:** مادر... امین جان... یه نفر تو حساب تو، ده میلیون پول ریخته. تو حساب زنتم همین طور. سهیلا از خونه‌ی پدربزرگ زده بیرون. می‌خواد خونه بگیره. ظاهراً قرارداد توی اداره درست شده. عقیل رسولی داره متن تو رو واسه‌ی اجرا آماده می‌کنه. اینا خبرای خوب من بود.
- امین:** [جدی] سهیلا... سهیلا...
- [سهیلا سکوت می‌کند و اشک می‌ریزد.]**
- امین:** [فریاد می‌زند] سهیلا... کری... یا کوری؟ با توام.
- سهیلا:** [عصبی] چته داد می‌زنی؟... چیه؟
- مأمور:** خواهش می‌کنم آروم باشین!
- امین:** این پولاز کجاس؟ جواب منو بده. واسه‌ی این حرفا نه ساکت... نه بدبخت... این پولاز کجاس؟
- سهیلا:** [عصبی] به توجه از کجاس؟ من فقط دخترمو پیدا کنم، می‌رم. دیگه هم تو رو نمی‌شناسم.
- امین:** خوشحالم که می‌ری. خوشحالم که منو نمی‌شناسی. دخترت رو هم ببر، دادگاه حق رو به تو می‌ده. من بیمار ام اسی شایسته‌ی هیچی نیستم. اما تو که هستی، به من جواب بده... اون پولاز کجاس؟
- سهیلا:** نمی‌دونم... اما هست. این مهمه.
- امین:** من با چند میلیون دست راستم رو از دست دادم، کور و کر شدم، پولی که برای خودم نخواستم. اما فکر کردم کسی‌ام، ولی هیچی نیستم! تو با ده میلیون کجا می‌فتی؟
- سهیلا:** من از دستت شکایت می‌کنم.
- امین:** پس عجله کن سهیلا... عجله کن... چون ممکنه زنده نمونم. از خدا خواستم که ببرم، دیگه نیستم.
- انیس:** چی می‌گی مادر؟ حالا چه وقت این حرفاس. امین همه به امید نجات و رأفت

میان. دخترت گم شده. شماها چتونه؟
سهیلا: زندگیت شده توهم، رویا...! حتی انتخاب شریک زندگیت رو هم به توهمات
خودت فروختی. من احمق چرا زن تو شدم؟

مأمور: خانم... خواهش می کنم.

صدای مناجات.

امین: توهم؟ [فریاد می زند] خدایا... منو از این توهم و تقدیر ببر. ببرم تا راحت بشم.

انیس: امین... مادر چرا داد می زنی؟

سهیلا: فایده نداره. کولی بازیت هیچ تأثیری نداره. من از تو یه وکالت نامه دارم. اون

پول رو هم برمی دارم. خیالت راحت باشه، بابت این نخواستن. همیشه ازت

تشکر می کنم. خداحافظ آقای امین پویا... شما با همون کوتوله هایی مثل

خودت حرف بزنی. من خودم پیدا کردن نسیم رو پیگیری می کنم. [می رود]

امین زیر نگاه انیس و مأمور با خود مویه می کند. تکه نوری او را

در خود می گیرد.

امین: خوب است که مرا می بینی... خوب است که مرا بی تصور و تصویر می بینی. آن

چه من از خودم ساختم، عریان در برابر توست. تو چه قدر ماندگار بوده ای.

که سال ها مانده ای و هستی. در هر لحظه ای من جاری شده ای تا بدانم بی تو

هیچم. [می گرید] هیچم... هیچ... [فریاد می زند] از این هیچستان مرا

ببر... آمین!

نواى مناجات به گوش می رسد.

۱۹. پنجره فولاد حرم مطهر

امین روی ویلچر رو به پنجره نشسته است.

کریم: امین جان، بابا... خوابی یا جواب نمی‌دی؟ کریمم بابا. چشمتو باز کن. قاصد
یه خبرم. پاشو به خودت بیا.

امین: سلام آقا کریم...

کریم: دخترت، پیدا شده، تو بیمارستان، منتظر توئه.

امین: [با بغض] پس نسیم اومد...؟ پس اومدی گل محمدی بابا؟

کریم: حالش خوش نیست. تو بیمارستان بستری شده. کسی به ما جواب نمی‌ده. با
تو کار دارن. می‌فهمی؟ یعنی فقط به تو می‌گن. پاشو دیگه. دخترت از دست
می‌ره بابا. پاشو.

امین: بیارینش این جا آقا کریم. پیش خودم. کلید، شاید دست اونه که منو تو حرم
راه نمی‌دن. می‌خوام این جا ببینمش. هر طوری که هست.

کریم: چی می‌گی بابا؟ تو خونه‌ی آقا سفره همیشه په‌نه. باید بریم. راه بیفت!

امین: نه آقا کریم. اجازه ندارم [می‌گرید] اجازه ندارم، تا این کار تموم بشه.

کریم: [کلافه] کار؟ کدوم کار؟

امین: یه چیزی دارم می‌نویسم. کلمه ... کلمه... خودم می‌گم و با این دست چپ
می‌نویسم. اون قدر خوب می‌نویسم که نمی‌خوام هیچی جلوشو بگیره.

کریم: بابا، حالا وقت این حرفا نیست. نسیم، منتظرته.

امین: آقا هم منتظرن. قبول دارم آقا کریم. نذار این دفعه به هر بهانه‌ای

قولم رو بشکنم و روسیاه باشم. به تو می‌تونم بگم. بقیه باز می‌خندن. بذار

راهمو برم. بذار بیام آقا. بذار بیام. حبیب من، رحیم من، بذار بیام. راهمو

نبنده. بذار برس.

کریم: چی بگم امین جان؟ من روسیام که اومدم. [صدای مناجات به گوش

می‌رسد.] به خدا سپردمت بابا. [کریم به سوی عقیل و احدی می‌رود]

نمیاد. هر چی گفتم، می‌گه اونو بیارین این جا. می‌شه آوردش این جا؟

عقیل: چی بگم آقا کریم؟ باید دکتر قبول کنه.

- احدی:** عقیل، یه تماس بگیر.
- عقیل:** [با لکنت] آخه... [عصبی] تو که دیدی اون چه وضعی داره!
- احدی:** چرا همیشه فکر می کنیم ما درست می گیم. ها؟ باباش این جوری می خواد. اگه اجازه ی باباش شرطه، خُب، اینم یه جور اجازه اس. معطل چی هستی؟
- عقیل:** آقا کریم هر جور رضایت شماس.
- کریم:** امین داره می نویسه. می گه با دست چپم باید بنویسم.
- احدی:** می نویسه؟ خدای من! هر کی یه جور حرف می زنه، اونم راست می گه. باید امین این طوری حرفشو بزنه. من رفتم. راحتش بذارین.
- عقیل:** خیلی خوب. آقا کریم، ممنون. شما راحت باشین.
- کریم:** شرمنده ام. اما بد حرف می زنی. هر کی هستی، اما بد می گی. دل آدمو می شکنی. راحتی چیه بابا؟ دلم خونه. فکر کردی چرا با امین بد حرف زدم، چرا از خودم، روندمش. یعنی حالیم نبود چی می گه؟ شماها دل آدمو می شکنین دل شکسته نباشی بابا. التماس دعا.
- می روند. صدای مناجات فضا را پر می کند. سهیلا داخل می شود.**
- سهیلا:** [بغض آلود] امین، سلام. اومدم ازت عذرخواهی کنم. اومدم بهت بگم...
- امین:** هیچی نگو سهیلا. من خیلی راه اومدم. نذار برگردم. بیا با هم بریم. اگه همسفر منی، با من بیا.
- سهیلا:** منظورت چیه؟
- امین:** منظورم هر چی هست، فقط نخواه که بیام. فکر کن پشت در یه باغ سبزییم. چادر بزن و صبر کن تا در باغ باز شه و بریم تو. فقط سروصدا نکن. در بزن، تا بازش کنن. تا اجازه بدن. با هر زبون که بلدی. هر طور که می توانی. گفتم نسیمم بیاد.
- سهیلا:** به من بگو امین. چته؟ نسیم، ازش خبر داری؟
- امین:** میارنش سهیلا. میارنش.
- سهیلا:** اما اون گم شده. می فهمی؟ گم شده. یه هفته اس، باید خوشش عوض بشه! چرا گوش نمی دی؟

- امین:** تو گوش نمی دی سهیلا. کاش حرفمو می شنیدی.
- احدی و عقیل به همراه جاویدی با ویلچر نسیم نزدیک می شوند.**
- ویلچر نسیم کنار ویلچر امین قرار می گیرد.**
- سهیلا:** [حیرت زده] خدای من، تو که روی ویلچر نشستی، دخترمی. نسیم منی. [جیغ می زند] نسیم...، مادر فدات بشه. اومدی؟ چشمتو باز کن. تورو خدا بگو خوبی.
- امین:** اومدی بابا...؟
- نسیم:** بابا جون من گم شده بودم. یه آقای مهربونی اومد منو پیدا کرد... گفت؛ بیا بریم، من مواظبتم... گفتم بابام کجاست، بهم گفت؛ اون حالش خیلی خوبه. نگران نباش...
- سهیلا:** می بینی... این قدر بچه ام نگران بوده... حالا تو نگاهش نمی کنی!
- امین:** یا ضامن آهو چی می شنوم؟
- سهیلا:** فدای دخترم بشم.
- جاویدی:** سهیلا جان پاشو. بذار نسیم پیش باباش باشه. پاشو.
- سهیلا:** اون ... کجا بوده؟
- احدی:** بیمارستان بستری بود. اما حالا...
- سهیلا:** [گریان] حالا چی حمیده؟
- امین:** چادر زدی سهیلا. آقای من، ما رو مهمون مهرشون کردن. به یه شمیم خُنیایی از بهشت آستانت... فقط بگو این قُمری بیره. این کیوتر که کناری نشسته و زل زده. فقط نسیم شما بهش آرامش می ده. شما اجازه بدی... می گه سلام. فکر کن نسیم من، اون کیوتره. منو به یه شمیم مهمون کن. [می گرید] مهمانم مهربان!
- سهیلا:** امین، تو رو خدا ... دختر تو نگاه کن.
- امین:** من کی ام؟ ها؟ تو کی هستی؟ من گدای اون نسیم و تبسمم. خدایا کلمه به کلمه ای که نوشتتم، فقط یه توسل بود که همه ی کلمات اون، تکنیک اون، جوهر و مرکب اون، از این هوا اومد. نذار این هوا، سرد از نفس ما بشه،

پرید، پرید... کبوتری پرید. می بینی سهیلا. داره دور آسمون تاب می زنه. بچرخ، طواف کن و بگو سهیلا، نسیم، رضا، حمیده، عقیل، محترم، محمد... رشید، پدر خدا بیامرز، همه رو یاد کن. تا صدای همه ی اونا شنیم. چه قدر مهربونی. چه قدر سفرهات نسیم رنگه. برای همه جا هست.

صدای مناجات اوج می گیرد..

جاویدی: راحتش بذار سهیلا جان. چرا می خوای یادش بیاری؟

عقیل: این جا چه قدر دیالوگ زنده وجود داره. تا حالا ندیده بودم بشر یه مونولوگ

رو این طوری به یه گفتگو تبدیل کنه! امین... تو چه طور تونستی؟

احدی: عقیل، حالا چه وقت این حرفاس؟

عقیل: همین حالا وقت این حرفاس. هم این جا که مرز بین واقعیت و رویا شکسته

می شه. حقیقت داره به زلال ترین شکل خودشو نشون می ده. انرژی ...

حرکت... ریتم... همه یک خروش موزون انسانیه که معرفت رو معنا می کنه.

واقعاً ممکنه یه منجی تو کار بوده باشه؟

احدی: عقیل!

جاویدی: راست می گه که صاحب خونه چه قدر مهربونه. برای همه ما جا هست. [می گرید]

برای همه مون. بشین سهیلا. بشین و حرف بزن.

سهیلا: یا امام غریب.

همه رو به پنجره فولاد می نشینند. نوای مناجات اوج می گیرد.

۲۰. منزل محترم

شکوهی با محترم در حال صحبت است. صدای باران در اوج است.

- انیس: سلام. بیاین تو. خیس شدین. بفرمایید.
- شکوهی: نه. راحتم. آقا امین تشریف دارن؟
- انیس: نه آقا. شما بفرمایید تو...
- شکوهی: خیلی ممنون خانوم. من از تهران میام.
- انیس: والله... اون خونهی خودشه.
- شکوهی: یه نامه برام فرستاد به این آدرس. البته دو سه ماه پیش. یه خورده دیر اومدم. مزاحم شدم...
- انیس: چه مزاحمتی آقا؟ بفرمایید. [بلند] مامان... مهمون داریم. از دوستای امین هستن. [شکوهی داخل اتاق می شود. صدای باران هم چنان مانند یک ملودی به گوش می رسد] عجب بارونیه... من زود برمی گردم. [می رود]
- شکوهی: هوای بارونی... خیلی لطیفه. روح آدم پاکیزه می شه. ا... سلام خانوم...
- محترم: مادر جان سلام... شما هم مثل نوهی من بهت می گن نویسنده. ها مادر؟ نویسنده ای یا.. از... چی می گن بهش؟ کارگردان یا...
- شکوهی: بله مادر. نویسنده ام.
- محترم: شما چی می نویسی؟ ها... تئاتر یا سینما؟
- شکوهی: [باخنده] برام جالبه. امین راست راستی از شماها همون طور تعریف کرده که هستین...
- محترم: مادر جان، بشین گرم شی. بشین مادر جان!
- شکوهی: فکر می کنم رفتن دنبال امین. خانم، من عجله ندارم. چه بد شد. کاشکی باهاشون رفته بودم. به خدا راضی نبودم.
- محترم: اون عاشق امینه. همین که بدونه یکی ممکنه یه قدم برای پسرش برداره، هوش از سرش می ره. مادره دیگه. بشین. تا خشک شی!
- شکوهی: آقا امین حالا چی کار می کنه؟
- محترم: هیچی مادر. می گه این جا تو مشهد، فقط با حرم امام رضا کار دارم. دیگه

- دلی این جا ندارم.
شکوهی: یعنی می خواد کجا بره؟
- هیچ جا مادر. کجا داره بره؟ ما بهش می گیم دل اندروا. شنیدی؟
محترم: شکوهی: دل اندروا؟ نه! معنانش همون دلواپسیه؟
- نه مادر، معنانش همون نیست. [با خنده] معنانش اینه که کسی که دلش
محترم: هیچ جا قرار نداره. اما همه جا هست. دل اندروای دل!
- خیلی قشنگه. دل اندروای دل! [صدای باران] می خوام امین فقط بنویسه.
شکوهی: فقط بنویسه. دو تا از کتاباش چاپ شده. می خواین ببینین.
- [با شوق] چاپ شده؟ به اسم خودش؟ ها... مادر؟
محترم: بله مادر! به اسم خودش. اسمه یکیش هفت دریا...
شکوهی: هفت دریا... مثل هفت تا کفش آهنی. یا هفت تا صحرا و دریا و جنگل و کوه...
محترم: [با خنده] آره مادر. مثل همه‌ی اون هفت تایی که همه دارن، یا می خوان
شکوهی: داشته باشن. هفت روز ... هفت سال.
- پس امین ما از هفت دریا گذشته. اسم اون یکی دیگه چیه؟ حتماً هفت صحرا.
محترم: شکوهی: [با خنده] نه. اسم اون یکی، وقت مصائبه!
- اینو دیگه نمی فهمم مادر.
محترم: حالا امین می گه، مصائب یعنی مصیبت و سختی. وقت مصائب... یعنی وقت...
شکوهی: راست می گی. وقت مصیبت! حتماً برای حال و روزش نوشته.
- رشید اسم کدوم یکی از آشناهاشه؟
شکوهی: رشید اسم بابای نامُراد خودش بود که افتاد تو چاه و مُرد. [انیس داخل
محترم: می شود] خیس شدی مادر. بی خبر می ری؟
- آقای شکوهی... امین خونه نبود. اما زنش حالا میاد.
انیس: خیلی ممنون. مزاحم ایشون نمی شدم. خودش کجاست؟
شکوهی: حالا میاد بهتون میگه. تا اسم شما رو آوردم، مثل این که منتظرتون بود.
انیس: [صدای باران] الان میاد.
- چته مادر؟ بی قراری. بیا بشین دیگه. نسیم چه طور بود؟
محترم:

- انیس:** خوب بود مادر.
- محترم:** [با شوق] انیس، کتابی پسرم امین چاپ شده. آقا با خودشون سوغات آوردن.
- انیس:** [ناباورانه] کتابی امینم چاپ شده؟ ها؟ اسم خودش هم روش هست؟
- شکوهی:** بذارین ببینم!
- چه شوقی توی شماها هست. آدم مثل این آسمون گریه‌اش می‌گیره. [کتاب‌ها را از کیف خود بیرون می‌آورد] بفرمایید، دو تا کتاب!
- انیس:** [می‌گرید] خدایا ... شکر. امین من... اینارو، اون جا توی اون زیر پله نوشته.
- محترم:** [صدای در. سهیلا داخل می‌شود]
- شکوهی:** سلام مادر. اومدی؟
- سهیلا:** سلام خانوم. شرمنده. مزاحم شدم.
- انیس:** سلام آقا. خبری شده؟ اتفاقی افتاده؟
- سهیلا:** بشین مادر. آرام باش. خبرای خوش با خودشون آوردن. بشین.
- تو رو خدا بگین. [شکوهی با آرامش کتاب‌ها و یک بسته را جلوی سهیلا می‌گذارد] اینا چیه؟
- شکوهی:** خانم، من یه سال پیش، یه خواهش از امین کردم که برای ما بنویسه و نوشت. اون موقع مادرش مریض بود. این کتاب‌ها مال اون موقع هاس که چاپ شد. حالا کتابش جایزه کتاب سال رو گرفته. نتونستیم باهاش تماس بگیریم. اینه که خودم اومدم. چند سکه‌ی ناقابل و کتابی چاپ شده شه. بهتون تبریک می‌گم. این نامه هم یه درخواستیه که امین بنویسه. فقط بنویسه.
- سهیلا:** [صدای باران]
- [مجدوب] کتابی امین چاپ شده؟ هفت دریا... وقت مصائب. [می‌خواند]
- اگر وقتی برای پیشکش باشد، این کتاب را به یادگار، برای آقا کریم ستاری می‌گذارم که بداند هفت دریا آغاز است. آقا ازتون ممنونم. خدا رو شکر! [با شتاب می‌رود]
- محترم:** کجا می‌ری مادر؟
- انیس:**

شکوهی: می ره امین رو پیدا کنه.

انیس: امین کجاس؟ اون دفعه توی حرم دیدمش.

هنوزم اون جاس.

شکوهی: [صدای باران.]

انیس: من می رم زیارت. اگه ندیدمش، شب میام. کاش... ببینمش.

آقا مهمون امینی... سهیلا با امین برمی گرده. تو رو خدا امشب رو بد بگذرونین.

[با مهر] چشم خانوم. چشم مادر.

صدای باران.

۲۱. منزل عقیل

- شکوهی: احدی و عقیل در حال صحبت هستند. باران به شدت می‌بارد.
- احدی: من کم آوردم رضا! احدی... می‌فهمی؟ عصبی‌ام. یسه جورایی بریدم. یعنی فهمش برام مشکله.
- عقیل: اون چی می‌خواد؟ یه جور لوس بازی باهاشه.
- احدی: اما من کوتاهی نکردم.
- عقیل: هیچکس کوتاهی نکرده. یعنی حالا دیگه حق نداره جا بزنه. همه چی براش مهیاست حقوق کافی... جایگاه مهم اداری...
- احدی: فقط متنشو فرستاده.
- عقیل: با خودش حرف زدی؟ ها؟ یعنی ازش خواستی؟ شاید می‌خواد جبران کنه.
- احدی: حتی اگه این هم باشه... خوب بود. اما گفت، نه عقیل. قدمام برای بودن کنار شماها بی‌رمقه.
- عقیل: یه خورده راست نمی‌گه!
- احدی: منظورت چیه که راست می‌گه.
- جاویدی: نمی‌دونم. به هر صورت باید جواب بچه‌ها رو بدی یا نه! [جاویدی داخل می‌شود]
- احدی: چی شده؟ اون چیه تو دستت؟
- جاویدی: رضا، یه پیغام از آقای پویا برای آقای رسولی رسیده. به نظرم بیهوده منتظریم...
- جاویدی: چی؟ بدون این که خودش بیاد. چه طوری؟ کی آورد؟
- احدی: آقا کریم، ایشون آوردن.
- عقیل: می‌بینی عقیل. چه قدر بیگانه شدیم!
- [با شوق] مهم این متنه که رسید. [می‌خواند]
- نگفتمت مرو آن جا که آشنا منم...
- که در این سراب فنا،
چشمه‌ی حیات منم
اگر هزار بار به خشم روی ز من ...

- عاقبت به من آیی که مُنتهات منم.
گشایش. نوشته‌ی امین پویا.
احدی:
- [زمزمه می کند] گشایش... این روزنامه چیه جاویدی؟ این رو هم امین
فرستاده؟
جاویدی:
- نه! یه خبره که فکر می کنم همه تون رو خوشحال می کنه. شاید هم نه...
[به طعنه] شوکه بشین. من که البته خوشحال شدم.
احدی:
- چی؟ حرف بزن حمیده!
احدی:
- بخون آقا رضای احدی تا بدونی چه قدر اشتباه فکر می کردی.
عقیل:
- چی شده؟ چرا طعنه می زنی؟
جاویدی:
- چیز دیگه‌ای هست که ما نمی دونیم؟ آره؟ خُب بگین!
این که پس از سال ها به داوری خودمون باید بنشینیم. این جمله یادتون
هست؟
عقیل:
- بله. نمایشنامه‌ی هفت دریا رو که اجرا کردیم، این دیالوگ توش بود.
احدی:
- بله! تو نمایش وقت مصائب هم بود.
جاویدی:
- [عصبی] چی می خوای بگی؟
[با طعنه] بخون آقای احدی. بخون جناب دراماتولوژ، که چه فرصتی رو از
خودت گرفتی و آقای عقیل رسولی اون فرصت رو تو قاب تلویزیون جاودانه
ساخت.
عقیل:
- [زمزمه می کند] اینک، پس از سال ها باید به داوری خود بنشینیم تا عدالت
را بشناسیم. حقیقت، هم چنان نفس می کشد و عدالت همیشه حقیقت دارد.
چون جستجوی خداوندست. و امین سزاوار این جستجو بود و هست.
جاویدی:
- آقای رسولی، آقای پویا برنده‌ی جایزه‌ی ادبی سال کشور شد.
عقیل:
- این خبر اون جا درج شده؟
احدی:
- پس ناز و ادای امین به خاطر اینه. آره؟
جاویدی:
- فکر می کنم آقای پویا هنوز اطلاع نداشته باشه.
احدی:
- تو از کجا می دونی؟
جاویدی:

رضاء، یه آقایی از تهران اومدن، به نام آقای شکوهی. حتماً اسمشو شنیدی!
همون که به سال پیش آثار آقای پویا رو با خودش برد و کار مارو واسه‌ی
اجرا خارج از کشور انتخاب کرد.

احدی:

آقای شکوهی اینجاس؟

جاویدی:

اما هنوز آقای پویا رو ندیدن، و اومدن که بهشون کمک کنن.

عقیل:

[با شتاب] من می‌رم ببینمش. شمام... به جای دعوا، خوشحال باشین.
نمایشنامه‌ی تازه رسید و این یعنی تلاش... کار. همه چی آماده‌اس. گشایش!

[می‌رود]

احدی:

[سکوت] تو از من دلخوری. آره؟ [صدای باران] آره؟

جاویدی:

رضاء... [با بغض] در حق خودت جفا کردی. این پویا، اگه کم آورد... اگه خسته
شد، هر چی بود خودش. اما تو چی هستی؟ چرا وقتی اون نمایش رو شروع
کردی، نفهمیدی نمی‌تونی؟ بازم خودت رو دانای کل نشون دادی...

احدی:

تا کی باید سر کوفت بشنوم؟

جاویدی:

تا وقتی جبران کنی رضا! واقعاً جبران تو چیه؟ ها؟ تو توفیق نداشتی.

احدی:

آره. نداشتم. چند بار باید اینو فریاد بزنم. بی‌سوادى جرم نیست.

جاویدی:

من نمی‌خوام تو بمونی. می‌خوام بدوی. برو و اینو به پویا بگو. صداقت داشته
باش. امین رو پیدا کن و بهش بگو...

اصدای باران

۲۲. پنجره فولاد حرم مطهر

- امین: چترها روی سرها ، رنگ به رنگ. باران می بارد.
- کریم: [با شوق] خدای من... آقای شکوهی با سهیلا اومده این جا!
- امین: خبریه؟ انشاء... مرغ خوش خبر باشن. سلام...
- کریم: [به شتاب] آقا کریم... برام یه استخاره می گیری؟ آره؟ خواهش می کنم.
- امین: باشه. باشه. چت شده؟
- کریم: [بلند] جلو نیاین. خواهش می کنم. همون جا وایستین. نیت کردم [زمزمه می کند] بسم... الرحمن الرحیم. خدایا جوابمو بده.
- امین: [زمزمه می کند] بسم... الرحمن الرحیم. چون موسی مدت را به سر آورد و با زنش روان شد، از سوی طور آتشی دید. به کسان خود گفت درنگ کنید. آتشی دیدم. شاید از آن چیزی بیاورم، یا پاره آتشی که با آن گرم شوید.
- کریم: خدایا، چگونه باور کنم که من چنین پاک و سرشار زاده می شوم. وقت تولده یا میهمانی به آخر رسیده؟ [بلند] آقای شکوهی...
- شکوهی: [شکوهی و احدی و سهیلا نزدیک می شوند. چتر بالای سر دارند].
- کریم: امین جان سلام. سلام آقا. من یه سال پیش شما رو تو کفشداری حرم دیدم. اما اسم شما دیگه هیچ وقت یادم نمی ره.
- شکوهی: اسم من؟ [با مکث] امین جان، این آقا چی می گه؟ من کی ام که اسمی داشته باشم؟
- کریم: بیا! این جایزه ی برگزیده ی شما تو مسابقه ی ادبی ساله. این هم یه دعوت به کار. فقط برای نوشتن. این جعبه رو تکون بده. صدا داره... چهارده تا سکه توشه.
- احدی: [می گرید] امین جان، مبارکت باشه.
- امین: آقا امین، مبارک باشه.
- سهیلا: [با شادمانی] این سکه ها رو آقا کریم با دست خودم به شما می دم که فقط نذر بارگاه حضرت کنی.
- کریم: [جیغ می زند] دست راست. با دست راستش داد.

- احدی:** خدایا... یا امام غریب. چی می بینم؟
- امین:** آقای شکوهی، دست راست امین از کار افتاده بود.
- [سرشار]** یا امام من... از کجا که من شایسته‌ی این لطفم؟ از کجا که من تحمل این همه خوبی رو دارم. از کجا که فراموش نکنم؟ کی بوده ام... از کجا؟ **[می‌گرید]** از کجا؟
- کریم:** من می‌رم نذرتو خودم خدمت آقا تقدیم کنم. خدایا شکرت.
- شکوهی:** **[ازمزمه می‌کند]** آقا کریم... این رو امین برای شما نوشته. مال شماس **[می‌خواند]** اگر فرصتی برای پیشکش باشد، این کتاب را به یادگار برای آقا کریم ستاری می‌گذارم که بداند هفت دریا آغاز است.
- سهیلا:** مبارک باشه امین جان.
- شکوهی:** **[امین را می‌بوسد]** دو تا دستات می‌تونن بنویسن. دعوت‌نامه‌ی نوشتن برات رسیده که بنویسی. برای خوب نوشتن دیگه بیهونه نداری. ماهی یه بار بیا تهرون و کاراتو تحویل بده. گشایش، کجا رسید؟

اصدای باران]

۲۳. کوپه ی قطار

صدای باران، با صدای حرکت قطار به گوش می رسد. صدای حرکت قطار آرام است. امین داخل کوپه ی قطار است و با خود زمزمه می کند. پیرمرد مسافری که در خواب است، با خود زمزمه می کند. امین او را آرام بیدار می سازد.

امین:

آقا... پدر جان... حالتون خوبه؟ لطفاً بلندشین آب بخورین. پدر جان...

پیرمرد:

[بیدار می شود] چی شده؟ ها... چی شده؟

امین:

هیچی پدر. ظاهراً خواب بد می دیدین.

پیرمرد:

هر وقت از مشهد به طرف شهرم بر می گردم، این طوری می شم. آدمیزاد و

هزار جور دلواپسی!

امین:

زیارت قبول. تهران تشریف می برین؟

پیرمرد:

بله. سالی یه بار میام برای دلم و سلام به امام رضا، زیارت. برای پسر دعا می کنم

که زندگیش رو به راه باشه. اما به پسر نمی گم .

امین:

چرا بهش نمی گین که میان مشهد؟

پیرمرد:

نمی خوام دلواپسی منو بدونه. شما کجا می ری؟ اهل کجایی؟ کارت چیه؟

حرف بزنی بابا. راه کوتاه می شه. راه برگشتن همیشه سنگینه. راه و سفر،

طاقت می خواد. وقتی می ری کوتاهه، وقتی بر می گردی نه.

امین:

بله. درست می گین.

پیرمرد:

می ری تهران چی کار کنی بابا؟ همیشه می ری یا...؟

امین:

نه بابا. کارم یه جوریه که باید ماهی یه بار برم و کارامو تحویل بدم. من

نویسنده ام.

پیرمرد:

ا... چه جالب. پسر من هم مثل شما تو همین کاراس. خودش می گه با چاپ

کتاب های دینی واسه خودش عاقبت به خیری جور می کنه. باقیات صالحات!

امین:

هر سال میان زیارت...؟

پیرمرد:

که امام رضا حواسش به پسرم باشه. تو هم که مثل اونی. عاقبت شماها چیه؟

امین:

- پیرمرد:** عاقبت؟ اگه دنبال عاقبت باشیم... هیچی. یه جور دل اندروایی داریم دیگه.
- امین:** دل اندروا... یعنی چی بابا؟
- پیرمرد:** دل اندروای دل. یعنی شوریدگی. دلواپسی مداوم. غم دائم. برای چیزایی که فقط برای خود آدم شیرینه. اما آدما ازش دورن.
- امین:** پس همه یه جورایی دل اندروایی دارن.
- پیرمرد:** [باخنده] بله. این دست راست من جون نداشت. اما حالا با یه لیوان آب که به شما تعارف می کنم زنده اس. بنوشین.
- امین:** دستت درد نکنه. آب نطلبیده مراده بابا. [آب می نوشد] تو باید با پسرم آشنا بشی. به کار هم دیگه میاین. رفیقاش بهش می گن، جوون مرد! اهل دل بار اومده!
- پیرمرد:** خدا بهتون بخشش. اسمشون چیه؟
- امین:** صدای باران [فایم شکوهی].
- پیرمرد:** [ناگهان] خدای من... آقای شکوهی! [بغض آلود] خدای من! چه جوری صدا می کنی و نشون می دی؟
- امین:** چی شد بابا؟ حالت خوبه؟
- پیرمرد:** [مغموم] خوبم آقای شکوهی. خوبم.
- امین:** من همیشه وقتی با پسرم تنهام، بهش می گم یه چیزی برام بخونه. برام بگه. از اون چیزایی که نوشته. اونم می خونه. شما جای پسر من. کارتون که مثل همه، پس تو هم یه چیزی بگو.
- پیرمرد:** صدای باران [چشم... آقای شکوهی. می خونم.
- امین:** دربارهی چی می نویسی؟
- پیرمرد:** از این دیار که شما مهمونش بودین! خدایا... کمکم کن!
- امین:** چی شده بابا؟
- پیرمرد:** نه. نه. می خونم. [زمزمه می کند. صدای قطار و باران که رفته رفته اوج می گیرد] من به این دیار بسیار سفر کرده ام. در غم هزار سال غربت، هزار سال محنت. هزار سال دربه دری. من به این دیار بسیار سفر کرده ام. گاه

نفسِ چوپانی می شوم که با نی لبک خود نُت گم شده‌ای را می نوازد... و
منتظر است. گاه با صدای پای آهوی خسته‌ای که به ضمانت می آید. [آرام]
قائم شکوهی... چه قدر عزیزی! همه برات دعا می‌کنن و همین تو را بس!

[پیرمرد با شوق زمزمه‌ی زیارت نامه‌ی حضرت رضا(ع)
را می‌خواند. صدای باران و صدای قطار، هم چنان در اوج
درهم می‌آمیزد]

بهار ۸۲

تایستان ۹۲

